



ژرژ سیمنون

بیگانگان در خانه

ترجمه‌ی محمود نوائی



مؤسسه انتشارات نگاه

ژرژ سیمنون

یگانگان در خانه

ترجمه

محمود نوائی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۰

سیمنون، ژرژ، ۱۹۰۳-۱۹۸۹ م.

Simenon, George

بیگانگان در خانه / ژرژ سیمنون؛ ترجمه محمود نوایی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۰.

۲۳۲ ص.

ISBN: 978-964-351-688-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Strangers at home

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. نوایی، محمود، مترجم.

ب۸۷/ی PQ۲۶۲۳ ۱۳۹۰ ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۳۵۲۲۱۲

ژرژ سیمنون

بیگانگان در خانه

ترجمه محمود نوایی

چاپ اول: ۱۳۹۰؛ حروف‌نگار: زینب زیدآبادی

چاپ و صحافی: جهان کتاب؛ شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۶۸۸-۸

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۴۰-۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۷-۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

بخش اول

«الو! روژیسار.»

دادستان یکتا پیراهن کنار تختی که همسرش از روی آن، نگاه استفهام آمیزی به سوی او می انداخت ایستاده بود. سردش بود و به خصوص پاهایش یخ کرده بود. زیرا به قدری با سراسیمگی از خواب پریده بود، که هنگام برپا خاستن نتوانسته بود کفش های سرپایی اش را بیابد.

«جناب عالی؟»

ابروها را درهم کشید و برای جلب توجه همسرش تکرار کرد:

«لورسا؟ هکتور شما هستین؟»

و همسر دادستان که از فرط تعجب سخت برانگیخته شده بود، لحاف را کنار زد و با بازوی بلند و سفید خود، گوشی دوم را به دست گرفت.

«فرمودید چی؟»

لورسا وکیل دادگستری که پسر عموی خانم دادستان بود با صدای آرامی اظهار داشت:

«من ناشناسی را هم اکنون در منزل خود... روی یکی از تخت های

طبقه دوم یافته ام... درست همان موقعی که من سر رسیدم او در شرف

جان کندن بود... ژرار خوب است شما این موضوع را مورد رسیدگی قرار

دهید... من بسیار ناراحتم و فکر می کنم جنایتی روی داده باشد...»

وقتی دادستان گوشتی را سر جای خود قرارداد، لورانس روژیسار که از پسر عموی خود بیزار و متنفر بود، بی اختیار این جمله را ادا کرد.
 - «حتماً باز هم مسته»



آن شب طوری بود که ظاهراً آب از آب تکان نمی خورد و به ویژه ریزش باران بر این سکوت و آرامش می افزود. این نخستین بارندگی فصل بود و جز عده معدودی عاشق پیشه و دل داده، هیچ کس به سینمای کوچه آلیه قدم ننهاده بود. همین موضوع دخترک بلیت فروش را بیشتر عصبانی می کرد که باید بیهوده در قفس شیشه ای خود از شدت سرما بلرزد، و از پشت حباب های چراغ برق، با تماشای قطرات باران خویش را سرگرم سازد.

شهر مولن، منظره نخستین روزهای پاییز را به خود گرفته بود. در مهمانخانه های دوفن و آلیه پاریس مسافران کاسب و تاجر مشغول صرف غذا بودند، و پیشخدمت های دختر که پیراهن و جوراب های سیاه به تن داشتند و پیشبندهای سفید به خود بسته بودند، برای آنان خوراک می آوردند. گاه گاهی ماشینی که مقصدش معلوم نبود از کوچه عبور می کرد. کرکره های مغازه ها را بسته بودند و تابلوهای آنها در معرض باران قرار گرفته بود. غریب سوت ترن کندروی مون لوسون، که تعداد مسافران اش از ده نفر تجاوز نمی کرد از دور به گوش می رسید.

در فرمانداری، شامی برای بیست نفر ترتیب داده شده بود که شام ماهیانه نامیده می شد، و مرتباً در هر ماه با شرکت عده معینی ترتیب می یافت.

به ندرت پنجره‌ای بدون کرکره به چشم می‌خورد. اگر به فرض محال صدای پایی بر روی سنگفرش کوچه، که در اثر بارندگی شفاف و درخشنده شده بود، به گوش می‌رسید، دزدکی و تقریباً محجوبانه بود.

خانه خانواده لورسا، یا به عبارت صحیح تر لورسا دوسن مارک که در نبش کوچه سردفتران قرار داشت. از دیگر خانه‌ها ساکت تر و بی‌سر و صدا تر به نظر می‌آمد. دیوار بلندی حیاط سنگفرش این خانه دونبشی را از کوچه جدا می‌کرد. در این حیاط مجسمه آپولون در میان حوضچه‌ای خالی دیده می‌شد، ولی آبی از دهان‌اش خارج نمی‌گشت.

لورسا در اتاق ناهارخوری طبقه اول، با بخاری دیواری که گلوله‌های زغال سنگ با دودی زردرنگ در آن می‌سوخت پشت خود را گرم می‌کرد. آن شب هم مانند شب‌های دیگر زیر چشمان‌اش باد کرده بود و در اثر همین دیدگان متورم، نگاه‌اش ابهام‌آمیز و حاکی از نگرانی بود.

میز غذاخوری گرد و سفره روی آن سفید بود. رو به روی لورسا دخترش نیکول با چهره‌ای آرام و غمگین مشغول صرف غذا بود. هیچ یک از آن دو لب به سخن نمی‌گشودند. لورسا، بد و ملج ملج‌کنان غذا می‌خورد و گاهگاهی از روی بی‌حوصلگی یا خستگی آهی می‌کشید. هنگامی که از خوردن یکی از خوراک‌ها فارغ می‌شد، صندلی خود را کمی عقب می‌کشید تا به معده خود اجازه استراحت داده باشد و در این حال به انتظار غذای بعدی می‌نشست.

این حال انتظار به حدی محسوس بود که همچون اشاره‌ای به کار می‌رفت و در اثر آن، نیکول اندکی صورت خود را به سمت خدمتگاری که کنار دیوار ایستاده بود بر می‌گرداند.

در این موقع خدمتگار دریچه کوچکی را می‌گشود و ندا می‌داد:

«خوراک بعدی!»

در طبقه پایین، در گوشه تاریکی زنی بدقیافه، لاغر اندام، خمیده و خشکیده که در کنار میز آشپزخانه مشغول صرف غذا بود، خوراکی را از فر خارج می کرد، و داخل دستگاه بالابر قرار می داد.

دستگاه مزبور همواره پس از چند متر بالا رفتن از کار می افتاد و خراب می شد، و می باید آن قدر این عمل را از سر گرفت تا آن که معجزه ای روی دهد و خدمتگاری که در بالا کمین کرده بود، سرانجام بالا آمدن غذاها را به چشم ببیند.

دودکش بخاری گرفته بود. این خانه پر از اشیایی بود که یا اصولاً کار نمی کرد و یا بدکار می کرد، و این موضوع برای همه کس مشهود بود. لورسا که دست هایش را روی میز تکیه داده بود، هر بار که دستگاه بالابر غذا از کار می افتاد، آهی می کشید و هر وقت در اثر وزش باد، دود در اتاق می پیچید، نیکول با ضرب گرفتن روی میز، کج خلقی و ناراحتی خود را ظاهر می ساخت.

«آنرل پس غذات کو؟»

«آوردم خانم.»

نیکول از نوشیدنی سفیدی که در تنگ ریخته شده بود می نوشید. ولی پدرش بطری بورگونی را تا پایان غذا کاملاً خالی می کرد.

«ممکنه خانم حساب منو بعد از غذا برسن؟»

لورسا بدون دقت و با حواس پرتی به این گفتگو گوش می داد. او اساساً این خدمتکار را که بیش از حد معمول نیرومند و قوی و خوش هیكل و بی ادب بود به زحمت می شناخت.

«دفتر حسابت حاضره؟»

«دادم به فین.»

منظور از فین همان ژوزفین کوتوله پرناز و ادای آشپزخانه است که خوراک ها را به وسیله دستگاه بالابر مخصوص بالا می فرستد.

«بسیار خوب.»

لورسا از دخترش نپرسید که چرا خدمتکار می‌خواهد برود. آیا به میل خود این کار را می‌کند یا مرخص‌اش کرده‌اند؟ هر پانزده روز یک بار او خود را با مستخدمه تازه‌ای رو به رو می‌دید و این موضوع برایش بی‌تفاوت بود.

او شاه‌بلوط آب‌پز را طوری بلعید که لباس مخملی خود را که در خانه می‌پوشید پر از لکه و کثافت کرد، بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد، زیرا کت‌اش به حد کفایت کثیف و چرکین بود. صدای چک‌چک آب در یکی از ناودان‌ها که شاید احتیاج به تعمیر داشت شنیده می‌شد.

لورسا پس از تمام کردن شاه‌بلوط‌ها اندکی تأمل کرد تا مطمئن شود که خوراک دیگری در کار نیست. آنگاه دستمال سفره خود را مچاله کرد و به روی میز انداخت (زیرا هرگز زحمت تا کردن آن را به خود نمی‌داد) و از جای خود برخاست.

این وضع هر شب بدون کمترین تغییری تکرار می‌شد. او به نیکول نگاه نمی‌کرد و همین‌که عازم خروج از در می‌شد، زیر لب به دخترش شب‌به‌خیر می‌گفت. طرز راه رفتن او همواره در این وقت شب سنگین و نامرتب بود.

آن روز لورسا فرصت یافته بود که دو سه بطری از همان بورگونی کذایی، که هر بامداد بلافاصله پس از برخاستن از بستر، چند بطری را از زیرزمین با خود می‌آورد، با احتیاط بنوشد.

سایه او از پشت یکایک پنجره‌ها تا آخرین اتاق سمت راست یعنی دفتر کارش به خوبی هویدا بود. در این اتاق از سابق، از زمان پدر لورسا که او هم وکیل دادگستری بوده، و شاید از زمان پدر بزرگ‌اش که بیست سال متمادی شهردار همین شهر بوده است، از پارچه‌ای به شکل لحاف ولی چرکین و پر از لکه پوشیده شده بود.

روزی در درون بخاری دیواری، بدون دلیل یک بخاری چدنی نصب کرده بودند، که در موقع سوختن سروصدای عجیبی به راه می انداخت و بسیار زود سرخ و گداخته می شد. لورسا گاهیگاهی مقداری زغال در آن می ریخت و می دمید. ترن کندرو و بارکش مون لوسون چندین لحظه پیش حرکت کرده بود، ولی هنوز صدای سوت آن به گوش مردم شهر می رسید. در سالن سینما که بوی رخت آب کشیده از آن استشمام می شد، فیلمی در برابر عده انگشت شماری نمایش داده می شد. فرماندار میهمانان خود را به اتاق مخصوص سیگاری ها هدایت کرده بود و مشغول تعارف کردن سیگار به آنان بود.

روژیسار دادستان، از تعطیل شدن بازی بریج در آن روز استفاده کرده و زودتر از معمول به بستر رفته بود. همسرش نیز در طرف دیگر تخت کتاب می خواند. لورسا به شیوه پیران و دهاتیان بینی اش را می گرفت، یعنی دستمال اش را کاملاً می گشود و پس از سه چهار بار فین کردن پر سروصدا آن را با همان دقت اولیه تا می کرد.

او همواره در اتاق خود که بیش از حد لزوم گرم بود تنها به سر می برد، و پیوسته در آن را تصادفاً یا به قول نیکول از روی هرزگی از داخل قفل می کرد.

موهایش خاکستری و مجعد بود و خودش با کمک انگشتان، زلفان خویش را پریشان تر می کرد. ریش اش تقریباً مخروطی شکل و سبیل اش در محلی که معمولاً سیگار بر لب می نهاد به رنگ زرد مایل به قهوه ای درآمده بود. ته سیگار در همه جا، در روی زمین، درون زیرسیگاری، روی بخاری و حتی روی جلد کتاب ها به چشم می خورد.

لورسا در حالی که سیگاری به لب داشت، با قدم های سنگینی به سمت گوشه بخاری که شیشه ای بورگونی برای ولرم شدن در آن جا قرار داده بود می رفت.

در کوچهٔ پاریس که فقط چند منزل با خانهٔ او فاصله داشت، اتومبیل‌هایی رفت و آمد می‌کردند. برف پاک‌کن‌های آن‌ها در حرکت بود و سرنشینان‌شان چهره‌هایی گرفته و رنگ پریده داشتند.

لورسا به کاری اشتغال نداشت. آن قدر انتظار می‌کشید تا سیگارش خاموش شود. سپس آن را مجدداً روشن می‌کرد و ته سیگار خود را به هر جا می‌رسید می‌انداخت. کتابی پیش می‌کشید و همین‌طور آن را می‌گشود، بدین طریق کتاب را در همان صفحهٔ گشوده شده کمی مطالعه می‌کرد. چند جرعه‌ای بورگونی می‌نوشت، پاهایش را روی هم می‌انداخت و باز از هم جدا می‌کرد. در این اتاق تا سقف کتاب چیده شده بود، حتی در راهروها و غالب اتاق‌های دیگر این خانه، کتاب‌های زیادی که یا متعلق به خود او بودند یا از نیاکان‌اش به ارث برده بود به چشم می‌خوردند. بی‌آن‌که خود بخواهد، در برابر یک ردیف کتاب توقف می‌کرد، و شاید وجود خود را در آن جا فراموش می‌نمود. سیگارش را تا ته می‌کشید، آنگاه کتابی بر می‌داشت و مانند توله‌سگی که لقمه‌ای در زیر گاه لانه‌اش مخفی می‌کند. آن را به اتاق کارش می‌برد.

این زندگی یک‌نواخت از بیست سال پیش به این طرف و یا دقیقاً از هجده سال پیش همین‌طور ادامه داشت. از آن موقع تا کنون هیچ‌کس موفق نشده بود که او را به شام خوردن در خارج از منزل خود وادار کند. نه روزیسار که شوهر دختر عمویش بود و هر جمعه دوستان را به شام و بریج دعوت می‌کرد، نه رئیس‌کانون وکلا که دوست صمیمی پدرش بود، نه شوهر خواهرش دوسن که از سیاستمداران پذیرایی می‌کرد و نه فرمانداران که ابتدایی‌خبر از همه جا برایش کارت دعوت می‌فرستادند، هیچ‌کدام در این راه توفیقی به دست نیاورده بودند. سر و تن‌اش را می‌خاراند، می‌غرید، سرفه می‌کرد، دماغ می‌گرفت و تف می‌انداخت.

کت پیژامه‌اش پر از حناکستر سیگار بود. گاهی ده صفحه از یک مجموعه آثار قضایی را مطالعه می‌کرد و بلافاصله به خواندن خاطرات قرن هفدهم می‌پرداخت. هر چه عقربک‌های ساعت جلوتر می‌رفت لورسا به همان نسبت سنگین‌تر می‌شد. چشمان‌اش بیشتر آب می‌انداخت و کندی رفتار و حرکات‌اش رو به فزونی می‌گذاشت.

اتاق خواب، اتاقی که طی نسل‌های متمادی استراحت‌گاه صاحبان منزل بود و خود او نیز سابقاً با زن‌اش در آن می‌خوابید، در جناح دیگر همین طبقه قرار داشت. ولی از دیر زمانی دیگر به آن قدم ننهاده بود. همین که بطری خالی می‌شد، گاهی در حدود نیمه شب و گاهی دیرتر، یعنی بین یک تا سه ساعت بعد از نیمه شب، از جای برمی‌خاست، کلید برق را پایین می‌زد و پنجره اتاق را برای جلوگیری از مسمومیت هوای نیمه باز می‌کرد.

آنگاه به اتاق مجاور که سابقاً دفتر منشی مخصوص بود، و اکنون تختی آهنی در آن قرار داشت می‌رفت. لخت می‌شد و دراز می‌کشید، سیگاری آتش می‌زد، و عاقبت عقده دل را با کشیدن آهی عمیق خالی می‌کرد.

آن شب، شب دوسین پنجشنبه ماه بود. از این رو همان عده معین در فرمانداری برای صرف شام دور هم جمع بودند.

لورسا با دقت هر چه تمام‌تر بخاری را پر از زغال کرد، چون در اثر سرما و بارندگی گرمای اتاق دلچسب‌تر و مطبوع‌تر می‌نمود. صدای چک‌چک آب و یا کرکره‌هایی که خوب بسته نشده بودند به گوشش می‌رسید. باد و توفان شدیدی در کوچه‌ها غوغا می‌کرد، ضمناً صدای تیک‌تیک ساعت طلای جیبی‌اش را به طور وضوح می‌شنید.

او یک بار دیگر صفحاتی از سفرنامه تیمورلنگ را که بوی کاغذ کهنه می داد و جلد آن از هم پاشیده بود مرور می کرد. در این موقع شاید می خواست از جای برخیزد و کتاب دیگری بردارد که ناگهان با حیرت و شگفتی سر برافراشت...

معمولاً در این وقت شب صدایی جز سوت ترن های باری و غریو حرکت ماشین های سواری از دور، چیزی به گوشش نمی رسید. فقط ژوزفین کوتوله عادت داشت که همواره ساعت ده بخوابد. اتاق خواب او درست بالای اتاق دفتر بود و معلوم نبود که در اثر چه وسوسه ای می بایستی ژوزفین قبل از خواب حتماً بیست بار طول و عرض این اتاق را پیماید. فین از مدت ها پیش به خواب رفته بود. صدایی که اکنون به گوش لورسای گیج و منگ می رسید، صدایی کاملاً تازه و نا آشنا بود.

نخست تصور کرد که صدای شلاقی شبیه به آنچه رفتگر محله هر بامداد به اسب خود می زند شنیده است، ولی این صدا از کوچه نمی آمد و صدای شلاق هم نبود. انعکاس صوت، عمیق تر و طولانی تر بود، چنان که گویی ضربتی بر سینه اش وارد آمده باشد. گوش هایش را کاملاً تیز کرد. در این موقع آثار ناراحتی و کج خلقی و چیزی شبیه به نگرانی در سیمای او خوانده می شد.

چیزی که بیشتر فوق العاده جلوه می کرد آن سکوت بعدی بود. گویی این سکوت سنگین و غیر عادی امواج سهمگین و مشکوکی را به ارتعاش درآورده است.

لورسا بلافاصله از جای خود برخاست، بلکه نخست گیلان اش را پر کرد و لاجرعه سرکشید. از نو سیگاری به گوشه لب گذاشت و با بدگمانی و سوءظن به پاخاست، تا پشت در پیش رفت و قبل از آن که آن را بگشاید مدتی گوش به زنگ ایستاد.

وارد راهرو شد، با پیچاندن کلید برق سه چراغ گرد و غبار گرفته را روشن کرد، ولی در روشتایی آن‌ها چیزی جز تنهایی و سکوت به چشم‌اش نخورد.

آهسته صدا زد: «نیکول!»

حالا دیگر یقین داشت که صدای مزبور در اثر شلیک گلوله بوده است. او به خود می‌گفت شاید این صدا از خارج باشد ولی خودش هم باور نمی‌کرد.

زیاد نگران و مضطرب به نظر نمی‌آمد. آهسته راه می‌رفت، شانه‌هایش مثل همیشه تابدار بود و مانند خرس با نوسان حرکت می‌کرد. زن روزیسار عقیده داشت که این حرکات را برای تحت تأثیر قرار دادن اشخاص انجام می‌دهد، و باز چیزهای دیگری هم درباره‌اش نقل می‌کرد. به بالای پلکان سنگی سفیدی که دارای نرده آهنی بود رسید، و به طرف سرسرای پایین که خالی بود خم شد و صدا کرد:

«نیکول!»

هر قدر هم آهسته حرف می‌زد، صدای او در خانه می‌پیچید. شاید می‌خواست از همان جا باز گردد و از نو در فضای گرم و آرام دفترش بیارآمد. در این موقع مثل این که صدای پایی در بالای سرش شنید، و حال آن که در این قسمت از طبقه دوم، هیچ کس سکنی نداشت و اتاق‌های زیرشیروانی آن سابقاً موقعی که در خانه، پیشخدمت، راننده، باغبان و خدمتکاران متعدد وجود داشت، توسط آن‌ها اشغال می‌شد.

نیکول در انتهای جناح چپ می‌خوابید و پدرش در آن راهرو که عیناً شبیه به راهروی بود که به طرف اتاق خودش می‌رفت، و فقط یک چراغ کمتر داشت به راه افتاد. در مقابل دری توقف کرد و این طوری به نظرش رسید که از زیر آن نوری بیرون می‌آید و این نور به‌طور ناگهانی خاموش شد.

باز هم صدا کرد: «نیکول!»

در زد، دخترش پرسید:

«چکار داشتید؟»

او می توانست قسم بخورد که این صدا از تختخواب که گویا در سمت چپ اتاق قرار داشت نمی آید، زیرا دو سال پیش موقعی که تصادفاً لورسا وارد اتاق دخترش شده بود تختخواب طرف چپ بود.

فقط جواب داد: «باز کنید.»

«یک دقیقه...»

این یک دقیقه خیلی طولانی شد و پشت در یک نفر به جنبش درآمد و سعی می کرد که حتی المقدور حرکاتش بی سروصدا باشد. در انتهای راهرو، پلکان مارپیچی قرار داشت که پلکان سرویس را تشکیل می داد.

لورسا هنوز انتظار می کشید که ناگهان صدایی از آن پلکان به گوشش رسید. در این باره شک و تردیدی نمی توانست به خود راه دهد و وقتی با سرعتی که برایش مقدور بود متوجه آن طرف شد، یقین حاصل کرد که یک نفر که حتماً مرد بود نه زن، از آن جا می گذشت و حتی می توانست تأیید کند که این شخص بارانی بزرنگ به تن داشت.

در باز شد و نیکول پدرش را با آرامش عادی، بدون کنجکاوی و بدون مهر و محبت، با آسوده خاطری و بی اعتنائی کامل می نگریست.

«چه می خواهید؟»

چراغ سقف و چراغ خواب روشن و تخت برهم خورده بود، ولی لورسا این نامرتبی را مصنوعی پنداشت. اما خود نیکول گرچه پیژامه به تن داشت جوراباش را نکنده بود.

باز هم در حالی که متوجه پلکان سرویس بود پرسید: «شما صدایی

نشنیدید؟»

دختر احتیاجی در خود احساس کرد که بگوید:

«من خواب بودم.»

«بیگانه‌ای در خانه هست؟»

«چطور این‌گونه فکر می‌کنید؟»

لباس‌های نیکول روی فرش افتاده بود.

«به نظرم کسی تیر خالی کرد...»

به طرف انتهای راهرو راه افتاد. نمی‌ترسید و نگران هم نبود، چیزی نمانده بود که شانه‌ها را بالا اندازد و به دفترش باز گردد. با وجود این اگر واقعاً تیری خالی کرده باشند، اگر او درست دیده و جوانی از فضای سر باز راهرو رد شده باشد، بهتر آن است که برود و تحقیق کند.

عجیب‌تر آن‌که نیکول فوراً دنبال او نیامد و کمی در اتاق‌اش معطل شد. وقتی که لورسا احساس کرد که دخترش پشت سر اوست و به عقب برگشت، دید که جوراب‌هایش را کنده است. برای او اهمیتی نداشت. دخترش هر کاری دل‌اش می‌خواست می‌توانست بکند، فقط بدون اراده و ناخواسته این جزئیات را ضبط کرده بود.

«من اطمینان دارم که یک مرد از پله‌ها پایین رفت و چون صدای در پایین را نشنیدم لابد جایی در تاریکی پنهان شده است.»

«دزد در این خانه دنبال چه چیزی بگردد؟ این‌جا جز کتاب کهنه‌ها چیزی پیدا نمی‌شود.»

نیکول از او بلند قامت‌تر، نسبتاً قوی‌هیکل و حتی کمی چاق. دارای موهای بور، چشمان درشت حنایی و سفیدرو بود.

دختر بدون شور و شعف و بی‌ترس و بیم، گرفته و عبوس دنبال پدرش می‌رفت. لورسا اظهار داشت: «دیگر صدایی نمی‌شنوم.»

تصادفاً نظرش متوجه بالای پلکان شد و نوری به چشم‌اش خورد.
 «در طبقهٔ دوم یکی از چراغ‌ها روشن است.»
 «شاید فین باشد.»

نگاه سنگین و تحقیرآمیزی به سوی دخترش انداخت. نصف شبی فین در این قسمت خانه، که فقط اشیاء زائد را در آن قرار می‌دادند، چه کار می‌توانست داشته باشد؟ به علاوه فین به قدری ترسو بود که وقتی لورسا به مسافرت می‌رفت تفاضاً می‌کرد که تخت‌خواب‌اش را به اتاق نیکول انتقال بدهد و در آن جا بخوابد.

پله به پله آهسته بالا می‌رفت و یقین داشت که بدین طریق، دخترش را عصبانی خواهد کرد. پس از چندین سال این اولین باری بود که از حدود رفت و آمد عادی خود، قدمی آن سوتر می‌گذاشت. تقریباً او در این حال به دنیای مجهولی نفوذ می‌یافت و بو می‌کشید، زیرا هر چه جلوتر می‌رفت ظاهراً با وضوح بیشتری بوی باروت به مشامش می‌رسید.

راهِرو طبقهٔ دوم باریک بود. در آن جا یک فرش کهنه پهن کرده بودند، شاید از موقعی که فرش‌های طبقهٔ اول را عوض کردند و از آن موقع شاید سی سال یا بیشتر می‌گذشت. در طول دیوارها همه جا طبقه‌بندی شده و روی طبقات کتاب‌های جلد نشده، مجلات عادی و مصور و مجموعه‌های نامرتب روزنامه چیده شده بود.

نیکول باز هم همان طور خشک و بی‌اعتنا به دنبال پدرش می‌رفت.
 «ملاحظه می‌کنید که کسی نیست.»
 ولی نیفزود: «باز هم زیاد خورده‌اید!»

لیکن از نگاه‌اش چنین برمی‌آمد.

«با وجود این قطعاً یک نفر این چراغ را روشن کرده است.» و ضمناً چراغی را که می‌سوخت به دخترش نشان داد، سپس خم شد و ادامه داد: «و این سیگار را که هنوز گرم است با خودش آورده.» سیگاری که او از روی زمین برمی‌داشت قالی قرمز رنگ نخ نما را سوزانده بود.

نفس نفس می‌زد؛ زیرا تازه از پله بالا آمده بود. با تردید چند قدمی پیش گذاشت و از خود می‌پرسید که آیا بهتر نیست به اتاق خود مراجعت کند.

خاطرات‌اش درباره‌ی این طبقه همه مربوط به دوره‌ی کودکی‌اش بود، که این اتاق‌ها به خدمتکاران تعلق داشت.

اتاق آخر مال «اوزب» باغبان بود که برای ساختن دام گنجشک‌گیری همیشه نزد او می‌رفت. به نظرش آمد که در آن اتاق درست بسته نیست، جلوتر رفت و دخترش این بار از او پیروی نکرد. لورسا بدون کنجکاوی دستگیره‌ی در را پیچاند. تا ببیند اتاق اوزب در چه حالی است.

بوی باروت دیگر جای شکی باقی نمی‌گذاشت، به علاوه یک حرکت خفیف، یا واضح‌تر بگوئیم یک لرزش زندگی، در این جا حس می‌شد. مدتی دنبال کلید چراغ می‌گشت، زیرا دیگر نمی‌دانست در کدام طرف قرار دارد. چراغ روشن شد و لورسا خود را در برابر دو چشمی دید که به او می‌نگریست.

تکان نمی‌خورد، یعنی نمی‌توانست تکان بخورد. چیز خیلی خارق‌العاده‌ای در وضع او و در این چشم‌ها وجود داشت. این چشم‌ها به مردی تعلق داشت که روی تخت‌خواب دراز کشیده بود. لحاف فقط یک

قسمت از بدن او را می پوشاند، یکی از پاهایش که از تخت آویزان شده بود، پانسمانی بزرگ داشت مانند آن چه به اعضای شکسته می بندند. او همه این ها را به زحمت می دید. چیزی که برای او اهمیت داشت، این دو چشم ناشناس بودند که در خانه او به طور استفهام آمیزی به او خیره شده بودند.

این پیکر، این چهره درهم و این زلف های آشفته به مردی متعلق بود. ولی آن چشم های باز به کودکی تعلق داشت و به نظر لورسا چنین می آمد که این چشم های وحشت زده در اشک ریزی مرددند.

یعنی لرزید، لب ها حرکت کردند، این مقدمه اخم کسی بود که بخواهد فریاد بکشد یا گریه را سر دهد. ناگهان صدای انسانی شنیده شد که بی شباهت به ناله و زاری کودک نوزاد نبود. سپس یک سکوت و آرامش ناگهانی و غیر مترقب به وجود آمد که لورسا یک لحظه از دم برآوردن باز ماند.

وقتی به خود آمد، دستی در موهای خود فرو برد و با صدایی که گویی از آن دیگری است به خود گفت:

«حتماً مرده است...»

سپس به سوی نیکول که کمی دورتر در دالان با پاهای برهنه با سرپایی هایی از پارچه آبی آسمانی، انتظار می کشید متوجه شد و تکرار کرد:

«حتماً مرده است...»

بعد با قیافه متفکر پرسید:

«این شخص کیست؟»

هرچه ساعات روز سپری می شد، حرکات او و مخصوصاً سرش سنگین تر می گشت و پیوند افکارش با هم سست تر می شد، و اتفاق می افتاد که کلماتی آهسته ادا کند که هیچ کس قادر به درک آنها نباشد.

این تنها وسیله خودنمایی و جلوه‌گری زندگی درونی او به شمار می‌رفت. نیکول او را با یک نوع حیرت و تعجب می‌نگریست، مثل این که امر خارق‌العاده‌ای که در این شب ظلمانی اتفاق افتاد یعنی، صدای تیر، چراغ روشن و این مردی که پشت آن در جان می‌سپرد، وجود نداشت، بلکه خود لورسا بود که آرامش و متانت خود را حفظ می‌کرد.

بالاخره بلیت‌فروش سینما گیشه را بست. او با وجود کیسه آب گرمی که با خود همراه می‌آورد در سراسر زمستان از سرما می‌لرزید. عشاق یک لحظه در برابر روشنائی مردد می‌ماندند و بعداً در ظلمت شب بارانی فرو می‌رفتند. به زودی در محلات مختلف درهایی باز و بسته می‌شدند و صداهایی در کوچه‌ها طنین می‌افکند:

«تا فردا خدا حافظ!...»

«شب به خیر...»

در فرمانداری آب پر تقال به میهمانان می‌دادند و این نخستین علامت بود.



«الو، روزی‌سار!...»

دادستان کل، با پیراهن پشت تلفن آمده بود، زیرا عادت نداشت که پیژامه بر تن کند. ابرو درهم کشیده بود و نظرش را به سوی همسرش که سرش را از روی کتاب بلند کرده بود متوجه ساخت: «چه گفتید؟... چطور؟...»

لورسا به اتاق کارش بازگشت و نیکول که هنوز پیژامه در برداشت، جلو در ایستاده بود. فین کوتوله از خود اثر حیاتی بروز نداده و اگر هم بیدار شده بود، حتماً در اثر ترس و وحشت به زیر لحاف پناه برده و از همان جا گوش خود را برای شنیدن سروصدای خانه تیز کرده بود.

لورسا که گوشی را سرجایش قرار داده بود، می خواست گیلای خود را پر کند، ولی بطری خالی بود. او ذخیره روزانه را تمام کرده و مجبور بود دوباره به سردابه که هنوز در آن برق وجود نداشت برود. در این موقع به دخترش گفت:

«من خیال می کنم که از شما بازپرسی خواهند کرد. بهتر است که در این باره قدری فکر کنید، شاید اگر لباس پیوشید مناسب تر باشد.»

دختر با خشونت به پدرش نگاه می کرد. اهمیتی هم نداشت زیرا هیچ رشته علاقه ای بین این دو نفر وجود نداشت. و همیشه قرار بر این بود که خارج از سرمیز غذاکاری به کار هم نداشته باشند. تازه این غذای مشترک عادت بی پیش نبود. زیرا این طور رسم است که بدون یک کلمه صحبت دوتایی با هم سرمیز غذا بنشینند.

«اگر این شخص را می شناسید بهتر آن است که هر چه زودتر اعتراف کنید، اما درباره آن یکی که من در حین عبور از دالان دیدم...»

دختر آن چه را قبلاً نیز گفته بود تکرار کرد:

«من چیزی در این باره نمی دانم.»

«هر طور میل خودتان است، حتماً سؤالاتی از فین و آن دختری که شما بیرون اش کردید خواهند کرد.» او به دخترش نگاه نمی کرد ولی با این حال احساس می کرد که حرف اش در او مؤثر افتاده است. هنگامی که از جای برمی خاست و به سمت در می رفت اضافه کرد:

«به زودی خواهند رسید.»

این کار طولانی است! روزیسهار تنها نمی آید. بلکه منشی دادگاه کمیسر پلیس و مأموران شهربانی را با خود می آورد. در قفسه ای از اتاق انتظار نوشیدنی وجود داشت، ولی لورسا هرگز از آن ها نمی خورد. به همین جهت شمعی به دست آورد و به سوی سردابه روانه شد. البته این

شمع را در اثر جستجو در آشپزخانه پیدا کرد، زیرا او در خانه خود بیگانه‌ای بیش نبود که جز قسمت خود هیچ قسمتی را نمی‌شناخت.

از همان محل معین یک بطری برداشت. نفس زنان از پله‌ها بالا رفت، در طبقه زیرین توقف کرد و با کنجکاوی به سراغ در سرویس که به طرف بن بست دباغان باز می‌شد رفت. این در قفل نبود، آن را گشود. از سرمای خارج و بوی گند زباله به طور نامطبوعی متحیر گردید. در را بست و دوباره به سوی اتاق کارش روان شد.

نیکول دیگر آن جا نبود، شاید رفته بود لباس بپوشد. صدایی در کوچه به گوشش رسید. یکی از کرکره‌ها را گشود و در کوچه یک پاسبان دوچرخه سوار را مشاهده کرد که احتمالاً به دستور روژیسار آمده و کنار پیاده رو منتظر ایستاده بود.

لاک سرشیشه را شکست و در حالی که درباره آن مرد بالایی، آن مرده کذایی که با ضرب گلوله‌ای که به سینه‌اش وارد شده بود جان سپرده بود فکر می‌کرد سربطری را باز کرد. به نظر او شخصی که این تیر را خالی کرده آدم خونسردی نبوده است، زیرا به جای این که قلب را هدف قرار دهد تیرش به خیلی بالاتر و تقریباً به گردن اصابت کرده و به همین جهت مجروح، به جای این که فریاد بزند، صدایی شبیه به خرخر از خود درآورده است.

او در اثر خونریزی با یک پای آویزان از تختخواب جان داد. این مرده غول بی شاخ و دمی بود و مخصوصاً در وضع خوابیده و بی حرکت بیشتر انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. شاید در حال ایستاده فقط یک سروگردن از لورسا بلندتر بود. خطوط چهره‌اش خشن و شبیه به یک دهاتی نیرومند و یک وحشی بی مغز بود.

لورسا اگر صدای خود را پس از نوشیدن نصف گیلان بورگونی شنیده بود، قطعاً خودش هم متعجب و متحیر می‌شد، او گفته بود.

«خیلی مضحکه!»

بالای سرش صدایی بلند شد، کوتوله در روی تخت‌اش غلت می‌زد ولی فقط موقعی از جا برمی‌خاست که او را جبراً به این کار وادارند. در مهمانخانه پاریس سه مسافر با صاحب مهمانخانه که گاه‌گاهی به ساعت‌اش نگاه می‌کرد، مشغول بازی بلوت بودند. رستوران‌ها ورودی‌ها را می‌بستند. دربان فرمانداری هم درهای سنگین را می‌بست و آخرین اتومبیل دور می‌شد.

بارانی شدید، بر اثر وزش باد شمال غربی، می‌بارید، و این تندباد قطعاً در دریا توفانی برپا کرده بود.

لورسا که آرنج‌هایش را روی میز تکیه داده بود، سرش را می‌خاراند و خاکسترها را روی یقه‌ک‌اش می‌ریخت، سپس نگاه چشمان درشت‌اش را در پیرامون خود می‌چرخاند، آهی می‌کشید و زیر لب می‌گفت:

«حتماً از این موضوع کفرشان در می‌آید.»

مقصودش همه مردم بود و پیش از همه روزیسار و به ویژه لورنس همسرش، که بیشتر از شوهر خود به این قبیل چیزهای بد یا خوب و اقداماتی که می‌کنند و یا باید بکنند علاقه داشت، بعد سایر کارمندان دادگستری، که مثلاً وقتی لورسا اتفاقاً تصمیم می‌گرفت که از محکومی دفاع کند، نمی‌دانستند چه روشی در پیش گیرند و چه بکنند، و باز اشخاصی نظیر دوسن شوهر خواهرش، سازنده گندم‌کوب که خود را به سیاستمداران می‌چسباند، و مشغول دست و پا کردن یک کرسی مشاورت حقوقی برای خودش بود و زن‌اش «مازت» که همیشه بیمار، همیشه رنجور و همواره لباس‌های تیره رنگ می‌پوشید، و معذالک خواهر لورسا بود که از سال‌ها پیش به این طرف یکدیگر را ندیده بودند و مردم کوچه و اشخاص حسابی و ثروتمندان و آن‌هایی که به پولداری تظاهر

می‌کردند و بازرگانان و مهمانخانه‌چی‌ها و ساکنین محلات عالی و محلات پست، مقصودش همه این اشخاص بود. حتماً باید در این باره یک پرونده قضایی تشکیل بدهند.

زیرا ناشناسی روی یکی از تختخواب‌های خانه...

و شخص او یعنی لورسا، با همه آن‌ها به طور سببی و یا نسبی خویشی داشت. او از اعقاب شهردار اسبق این شهر بود که کوچه‌ای به نام او و مجسمه نیم تنه‌اش زینت بخش میدان بود.

گیلاس‌اش را خالی و گیلای دیگری را پر کرد، ولی فرصت نوشیدن آن را پیدا نکرد. در کوچه صدای چند اتومبیل به گوشش رسید که تعدادشان از دو تا کمتر نبود. اما فین هنوز از رختخواب‌اش بیرون نیامده بود. نیکول بر نمی‌گشت به قسمی که خود او مجبور شد با قدم‌های آرام پایین برود، و کلون دری را که نمی‌شناخت و هم اکنون صدای زنگ آن به گوشش می‌رسید باز کند.

وقتی دیده از هم گشود ساعت یازده بود، ولی او هنوز از این موضوع آگاهی نداشت؛ زیرا این زحمت را بر خود هموار نمی‌کرد که دست‌اش را به سوی جلیقه‌اش دراز کند و ساعت‌اش را بردارد. اتفاق او که کرکره‌هایش بسته بود، نیمه تاریک بود، و از کرکره‌های بسته دو روزنه گرد خیلی بزرگ دیده می‌شد.

با همین چشمان درخشنده بود که لورسا با توجه کردن هر چه بیشتر، درست مانند همان توجهی که کودکان به چیزهای بی‌ارزش می‌کنند، نگاه می‌کرد.

لورسا می‌خواست از ورای این دو منفذ نورانی به چگونگی هوای خارج پی برد، و اگر چه خیلی خرافاتی نبود ولی معتقداتی مخصوص به خود داشت؛ مثلاً روزهایی را که حدس او درباره آن‌ها درست در می‌آمد، روزهای نیکی به شمار می‌آورد.

تصمیم خود را گرفت: امروز هوا خوب و آفتابی است. سپس با سنگینی چرخید تا خود را به کلید زنگ اخبار آشپزخانه رساند. کوتوله در آشپزخانه، برای پاسبانی که خیلی خودمانی روی میز نشسته بود، نوشیدنی می‌ریخت. پاسبان پرسید:

«چه خبره؟»

زن بایی اعتنایی جواب داد:

«چیزی نیست.»

لورسا با دیدگان گشاده، که بی هدف به نقطه دوری دوخته شده بودند، انتظار می کشید. دوباره زنگ زد. پاسبان نگاهی به فین که شانه ها را بالا انداخت کرد.

«کاش زودتر جوش دربره، از دست اش خلاص شیم!»

سپس قهوه جوش را از روی آتش برداشت. آن را در قوری خالی کرد و قندان پر از مگسی را که روی میز افتاده بود برداشت. وقتی بالا رفت زحمت در زدن و سلام کردن را به خود نداد. سینی را روی یک صندلی که به جای میز کنار بستر به کار می رفت، قرارداد و به طرف پنجره شتافت و کرکره ها را گشود.

لورسا بر طبق عقاید خاصی که داشت، خود را بازنده تصور کرد؛ زیرا آسمان تیره و به رنگ سیماب بود، ولی لحظه ای بعد دوباره باز می شد و از نو می گرفت؛ زیرا ابرهای بارانی در روی آسمان سرد حرکت می کردند.

«کی پایینه؟»

هر روز صبح می بایستی زمان نامطبوعی را بگذرانند، او به این موضوع عادت کرده و برای خودش دستورهایی تهیه کرده بود، تا از ناگواری آن اندکی بکاهد. به علت خالی بودن مغز و معده ای که به آسانی زیر و رو می شد، نمی بایست در حرکت کردن شتاب به خرج دهد. در عرض این مدت، کوئوله بخاری را با چنان خشونت می روشن می کرد که گویی با کلیه اشیا سرجنگ و دعوا دارد، و در حالی که پیراهن و کیل را روی تخت می انداخت، پاسخ داد:

«پایین و بالا پر آدمه.»

«دخترم کجاست؟»

«یک ساعت می‌شه که با یکی از این آدم‌ها، توی سالن بزرگ هستن و در را به روی خودشون بستن.»

فین خیلی بداخلاق بود و از سال‌ها پیش همه به خوی او عادت کرده بودند. نیکول دو ساله بود که این زن نگاهداری او را بر عهده گرفت، و از همان موقع نسبت به کلیه اشخاص دیگر به ویژه لورسا، کینه عجیبی از خود بروز می‌داد. آقای وکیل در قید چیزی نبود و اصولاً از هر چه در خانه‌اش می‌گذشت بی‌خبر بود. اما گاهی اتفاق می‌افتاد هنگامی که دری را می‌گشود کوتوله را به زانو، در حالی که پاهای لخت دختر را با دست‌هایش گرم می‌کرد، مشاهده کند.

با این حال غالباً اتفاق می‌افتاد که لورسا هفته‌ها به علت نامعلوم و اسرارآمیزی، به این زن اخم می‌کرد و روی خوش نشان نمی‌داد. چند دقیقه پس از صرف قهوه، نوبت بطری آب معدنی رسید که جناب وکیل آن را تا ته خورد، ضمناً غرغر می‌کرد و تنها در این موقع او می‌توانست از جای خود برخیزد؛ ولی فقط یکی دو ساعت پس از نوشیدن دو سه گیلان نوشیدنی حال‌اش کاملاً سرجا می‌آمد.

«دادستان هم آمده؟»

«من نمی‌شناسم‌اش.»

او ندرتاً از حمام منزل‌اش که در طرف مقابل، مجاور اتاق خواب قرار داشت استفاده می‌کرد.

آفتابه لگن، گیلانی برای مسواک و شانه‌ای برای او کافی بود، و جلوی فین که به بخاری نزدیک شده و هنوز موفق به روشن کردن آن نشده بود لباس می‌پوشید.

«مادموازل چطوره؟»

فین با همان سماجت و لجبازی همیشگی، مثل این که بخواهد با دندان های جونده خود گاز بگیرد گفت: «چطور می خواهید باشه.»



شب پیش اتفاق عجیبی افتاده بود. روزیسه که مانند همسرش خیلی بلند و باریک بود، و به همین جهت آنان را دو نی قلیان می نامیدند در موقع فشردن دست پسر عموی خود بسیار متفکر به نظر می آمد، و با ابروان درهم کشیده از او پرسیده بود:

«دیشب پای تلفن، به هم چی می گفتین؟»

اگر لورسا از خند، روده بر می شد و به او جواب می داد: «خوب کلاهی سرتون گذاشتم.» خیلی باعث تعجبش نمی شد.

اما خیر واقعاً نعشی در روی تخت خواب وجود داشت، و گویی لورسا از نشان دادن آن بر خود می بالید و خوشحال به نظر می آمد، آن گاه گفت: «اینه، من نمی دونم کیه، چطور این جا اومده و چه بلایی سرش آمده. اینش دیگه مربوط به شماست.»

«این طور نیست؟»

منشی دادگاه مرتب سرفه می کرد، و انسان بی اختیار مجبور می شد که با بی صبری و حتی با خشم و نفرت به سوی او بنگرد، چون سرفه های او تمام شدنی نبود. کارآگاه پلیس سوار که «بینه» یا «لیزه» نامیده می شد و مردی بود کوتاه قد دارای چشمانی شبیه به ماهی و سری کم مو، با وسواس عجیبی مرتب معذرت خواهی می کرد و کلمه «ببخشید» از دهان اش نمی افتاد، و بدون این که تعمدی در کار باشد، دائماً با پالتوی پشمباف و شکلاتی رنگ اش طوری جلو دست و پای شما را می گرفت که واقعاً عصبانی کننده بود.

روژیسار که هرگز در عمرش به این اندازه ناراحت نشده بود پرسید:
«نیکول خونه است؟»

«مشغول لباس پوشیدنه، الان میاد.»

«از جریان خبر داره؟»

«وقتی من این درو وا کردم پهلوی من بود.»

البته لورسا قدری بیش از حد معمول نوشیده بود و تا حدی زبان‌اش می‌گرفت، این موضوع جلوی منشی محکمه، کارآگاه، دادیار که هم‌اکنون از راه رسیده بودند، و هم‌چنین پیش رئیس پلیس خوشایند نبود.

«در خانه هیچ کس این مرد را نمی‌شناسد؟»

نیکول خیلی با وقار وارد شد، خیلی شگفت‌انگیز بود که او تا این حد معاشرتی و اجتماعی باشد. مثل این که وارد سالنی شده باشد که مهمانان انتظارش را می‌کشند. دست خود را به سوی دادستان دراز کرد و گفت:
«سلام پسر عمو...»

سپس متوجه دیگران شد و در انتظار معرفی شدن آنان اضافه کرد:

«سلام آقایان...»

این خود اعترافی بود، زیرا این دختر هرگز در عمر خود این‌طور رفتار نکرده بود. روژیسار که از چشم‌های باز جنازه تنفر داشت پیشنهاد کرد: «چطوره از این اتاق بریم بیرون، آقای کارآگاه ممکنه شما از فرصت استفاده کنین و یک نگاهی به اتاق بیندازین.»

همه به اتاق نهارخوری رفتند، زیرا سالن طبقه همکف از سال‌ها پیش به این طرف متروک مانده بود.

«لورسا اجازه می‌دین من سؤالاتی از نیکول بکنم؟»

«خواهش می‌کنم اگر احتیاجی به من داشته باشید، تو اتاق کارم

هستم.» نیم ساعت بعد روژیسار به تنهایی به او پیوسته بود.

«دختر ادا عا می کنه که چیزی در این باره نمیدونه. راستی اتفاق بسیار بدی افتاده. من دستور دادم جنازه رو بیرن جای امنی بذارن، اما مجبورم که یک نفر رو این جا بذارم.»

وکیل مانعی برای این کار نمی دید، چشمان اش از همیشه مات تر و بطری روی میزش خالی بود.

«راستی شما هیچ نظری درباره این قتل ندارید؟»

«راستی نه.»

این جمله با چنان لحنی ادا شد که ممکن بود حمل بر تهدید شود، یا آن که واقعاً پسر عموی خود را دست انداخته بود.

وضع دشواری پیش آمده بود، زیرا با آن که این مرد دایم الخمر و وحشی شده بود، ولی باز جزو اجتماع اشرافی به شمار می رفت.

صحیح است که به هیچ سألنی رفت و آمد نمی کرد، ولی با هیچ کس هم قهر نبود و هر بار که در کوچه یا کاخ دادگستری دیده می شد، همه دست اش را می فشردند.

اگر مشروب می نوشید در همان گوشه خانه و به تنهایی این کار را انجام می داد، و هرگز از حدود نزاکت خارج نمی شد.

نمی توانستند ایرادی بر او وارد سازند. به عکس همه به ناچار نسبت به او احساس ترحم می کردند و زمزمه کنان می گفتند:

«واقعاً حیف این آدم، با استعدادترین مردم این شهر است.»

و این موضوع هم حقیقت داشت، زیرا هر بار که ندرتاً دفاع از پرونده ای را می پذیرفت همه به این واقعیت پی می بردند.

وقتی هجده سال پیش همسرش به طور ناگهانی چند روزی قبل از عید نوئل، دو کودک دوساله اش را تنها گذاشت و رفت، هیچ کس متوجه نشد و همه مردم حسابی خواه و ناخواه او را دست می انداختند. اما

هفته‌های متمادی در منزل او بسته بود؛ اشخاصی نظیر روژیسار که کم و بیش با لورسا نسبت داشتند به او پند و اندرز می‌دادند.

«برادر جان نباید این طور عنان خودت را به دست احساسات بسپاری. تا ابد که نمی‌شود مثل یک حیوان ناخوش از مردم و از جامعه کناره گرفت.»

چنین چیزی امکان‌پذیر بود، زیرا هجده سال تمام دوام داشت. هجده سالی که در عرض آن به هیچ‌کس نه دوست و نه خدمتکار احتیاجی نداشته است. چون فین هم که او استخدام کرده بود فقط از نیکول مواظبت می‌کرد.

او ابداً دربند فرزنداش نبود، از او خبری نداشت و نمی‌خواست هم خبری داشته باشد. نسبت به دخترش کینه‌ای احساس نمی‌کرد زیرا او تقصیری نداشت. ولی با اطلاعاتی که از این‌جا و آن‌جا به دست آورده بود ظنین بود که مبادا فرزند آن دیگری، یعنی کارمند دفتر فرماندار وقت، بوده باشد. این درام یعنی درام او همه را متأثر ساخته بود. به همین دلیل که به طور غیرمنتظره به وقوع پیوست، و سروصدای زیادی راه‌نینداخت. هیچ‌کس نتوانست بعداً در این باره اطلاعی به دست آورد.

این زن ژنویو نامیده می‌شد و به یکی از ده فامیل درجه اول شهر تعلق داشت. هم زیبا و هم باهوش و درایت بود. وقتی که او با لورسا عروسی کرد همه اطمینان داشتند که این وصلت، با عشق و علاقه توأم بوده است و سه سال تمام هیچ‌گونه حرف و بدگویی در پشت سر آنان شنیده نشد، ولی یک باره همه مطلع شدند که این زن بی‌آن‌که اظهاری کرده باشد، از مدت‌ها پیش با برنارد فرار کرده و شاید از همان آغاز زناشویی و پیش از آن دوست برنارد بوده و سرانجام با این مرد فرار اختیار کرده است.

از آن پس هیچ خبری از آنان نرسیده است، فقط پدر و مادر ژنویو کارت پستالی از مصر با امضای دخترشان دریافت داشتند.



با دهانی پر از دالان گذشت، خود را به بالای پلکان رسانید. از آن جا می توانست دو مرد کلاه به سر را که در پایین، روی پله ها نشسته بودند ببیند. با نگاهی که با گذشت زمان سنگین و مبهم و غیرقابل درک و تحمل ناپذیر شده بود، لحظه ای متوجه آنان شد، سپس به طبقه دوم رفت و در آن جا سروصدایی به گوشش رسید.

کارآگاه بینه که عقب عقب راه می رفت با او تصادم نمود، متوحش شد و پشت سر هم «ببخشید» گفت و معذرت خواهی کرد. سه نفر دیگر هم همراه او بودند که یکی از آنان عکاسی بود که دستگاه عکاسی بزرگ و عجیب و غریبی با خود داشت. هر یک از آنها به شیوه مخصوص به خود مشغول کاری بودند و پیپ یا سیگاری بر لب داشتند، طول و عرض اتاقی را که مقتول در آن کشف شده بود، اندازه می گرفتند و آن را مورد تفتیش و بازرسی قرار می دادند. و یا مبل های آن را جا به جا می کردند.

لورسا پس از مشاهده این صحنه پرسید: «دادستان نیامد؟»

«گمان نمی کنم بیاید. باز پرس در اتاق پایین است.»

«چه کسی را برای این کار تعیین کرده اند؟»

«دوکوپ... گمان می کنم حالا مشغول بازجویی هستند. معذرت

می خواهم...»

وکیل با ملایمت پرسید: «از چه معذرت می خوانی؟»

«از... از این که وضع خونه را به هم ریختم...»

لورسا شانه‌ها را بالا انداخته و دور شده بود. ساعت رفتن به سردابه و پر کردن بطری‌ها فرا رسیده بود. آن روز صبح، خانه سرد و پراز سروصداهای نامأنوس و جریان هوای آن غیرعادی بود. اشخاصی ناشناس در شرف پایین و بالا رفتن از پله‌ها دیده می‌شدند، گاهی زنگ در به صدا در می‌آمد و یکی از پاسبانان برای گشودن آن می‌شتافت.

خدمتکاران همسایه‌ها وقت خود را در کوچه، در آستانه در و پشت پنجره‌ها می‌گذراندند، ولی لورسا نفس‌زنان از سردابه بالا می‌آمد و با سه بطری پری که در دست داشت، بی‌اعتنا از میان مأموران پلیس می‌گذشت.

هنگامی که از جلو در سالن بزرگ عبور می‌کرد، در گشوده شد و در آستانه آن نیکول با قدی رعنا و کشیده و با لاقیدی فزون از حدی ظاهر گردید، و به حکم غریزه در برابر پدر خویش توقف کرد. پشت سر او هیکل مرتب و تمام عیار دوکوپ، با موهای مجعد و قیافه موش مرده و لبخندی که برای همیشه پذیرفته بود و به نظر خودش خیلی متشخصانه می‌آمد، دیده می‌شد. لورسا در یک دست، یک بطری و در دست دیگر دو بطری داشت، و با این وضع در برابر نگاه مصرانه دوکوپ ناراحت و شرمنده نبود. نیکول هم متوجه بطری‌ها بود و به جای آن که با پیروی از وسوسه درونی چیزی بگوید، آهی کشید و دور شد.

دوکوپ شروع کرد: «آقای عزیزم...»

مردی بود سی ساله و پشت‌اش به کوه بود، زیرا هم پارتی‌های پرویا قرص داشت و هم می‌دانست چگونه انجام وظیفه کند. از آن گذشته با زنی لوچ نیز وصلت کرده بود که به یکی از خانواده‌های سرشناس تعلق داشت.

«چون به من گفته بودن که خواب تشریف دارین نخواستم مزاحمتان

بشم.»

لورسا وارد سالن شد و بطری‌های خود را روی میزی که از جای دیگر به آن جا آورده بودند گذاشت. کف اتاق از یک طبقه خاک پوشیده شده و صندلی‌های طلایی رنگ مانند مجالس مهمانی دورتادور اتاق چیده شده بود، فقط کرکره‌ای یکی از پنجره‌ها را باز کرده بودند و چون بخاری روشن نبود، دوکوپ پالتوی کمری خود را در برداشت. یکی از منشی‌ها که کاغذهای زیادی جلوی خود ولو کرده بود، با ظاهر شدن لورسا به احترام از جا برخاست. لوستر بزرگی با آویزه‌های بلورین که به سقف آویخته بود، در اثر کمترین حرکت پا یا جا به جا شدن هوا به صدا در می‌آمد، و ارتعاشات موسیقی مطبوعی از آن به گوش می‌رسید.

«طبق توصیه‌های آقای دادستان، من بازپرسی را از دختر شما شروع کردم.»

خیر لورسا به هیچ وجه میل نداشت در این اتاق به این بزرگی و به این تاریکی بماند. با نگاهی که به پیرامون خود می‌انداخت چنین به نظر می‌آمد که دنبال گوشه‌ای می‌گردد تا در آن جا بیارامد. شاید هم دنبال گیلای برای نوشیدن می‌گشت. در این موقع دوباره بطری‌های خود را برداشت و زیر لب گفت: «به اتاق کار من بیاید.» منشی از خود می‌پرسید که آیا باید دنبال او برود یا خیر. دوکوپ هم نمی‌دانست چه باید بکند، ولی لورسا او را از بلا تکلیفی نجات داد.

«اگر کار لازمی بود شما را صدا می‌کنم.»

سیگاری که از صبح به لب داشت و کم‌کم از هم وا می‌رفت، هنوز روشن نکرده بود. از پله‌ها بالا رفت، دوکوپ هم در پی او می‌آمد. با یک لگد در اتاق را پشت سر خود بست. وقتی به پناهگاه خود می‌رسید و دوباره تنها می‌شد، فین فین می‌کرد، تکان می‌خورد و بینی می‌گرفت. گیلای از گنجه بیرون آورد و بطری به دست نگاهی به قاضی انداخت و فقط پرسید:

«نه؟»

«هرگز در این موقع... خیلی ممنونم... من همین حالا مذاکرات مفصلی با دختر شما کردم، این گفتگو در حدود دو ساعت طول کشید. بالاخره به او فهماندم که اگر حرف نزنند به ضررش تمام می‌شود.»
لورسا پس از آن که همچون خوکی در لجنزار چند دور در اتاق چرخید، بالاخره با خیال راحت، روی یک مبل چرمی نشست که از آن جا می‌توانست هم هیزم بخاری را هم بزند و هم برای خود نوشیدنی بریزد.

* * *

«احتیاجی نیست به شما یادآوری کنم که وقتی امروز صبح دادستان این افتخار و حیثیتناک را به من داد...» صحبت کردن با لورسا کار آسانی نبود زیرا گوش نمی‌داد، فقط به نگاه اکتفا می‌کرد و از نگاه چنین بر می‌آمد:
«ای گوساله احمق!»

«فقط در اثر اصرار زیاد او من قبول کردم و...»

«سیگار نمی‌کشید؟»

«خیر متشکرم، واضح بود که در این خانه لااقل یک نفر از هویت این مرد اطلاع دارد، با این فکر فقط می‌بایستی بین شما دو نفر یکی را انتخاب کرد...»

«خوب آقای دوکوپ بهتر است زودتر بگویید ببینم دخترم به شما چه گفت؟»

داشتم می‌رسیدم. باید عرض کنم که خیلی به زحمت توانستم او را مصمم کنم. ولی چون فهمیدم که تحت تأثیر احساسات نمی‌خواهد به دوستان خود خیانت ورزد...»

«خیلی حرف می‌زنی دوکوپ، خسته‌ام کردی.»

کلمه خسته‌ام کردی را به زبان نیاورد، بلکه کلمه رکیک‌تری به کار برد، و در حالی که حرارت نوشیدنی و بخاری توأما در او تأثیر می‌بخشیدند بیشتر در مبل خود فرو رفت.

«الساعة به ناراحتی من واقف خواهید شد. همه ما در هر حال بیشتر تحت تأثیر ظاهر یا واقعیت‌های سطحی قرار می‌گیریم و به زحمت می‌توانیم باور کنیم که در ورای این ظواهر اطمینان بخش، یک زندگی پنهانی و مخفی هم وجود دارد که...»

لورسا با سروصدای زیاد و بی‌پروا و بینی گرفت و دوکوپ که خیلی از این جریان متغیر شده بود، قدری خود را گرفت.

«هر طوری میل شماست. فقط بدانید که دوشیزه نیکول، بعضی شب‌ها با رفقا بیرون می‌رفتند و شب‌های دیگر آنان را در منزل می‌پذیرفتند...»

در این موقع توقف کرد و منتظر عکس‌العمل لورسا در برابر افشای این راز گردید، ولی برخلاف انتظارش او از شنیدن این خبر بسیار خوشحال و مسرور به نظر می‌رسید. فقط سؤال کرد:

«در اتاق خودش؟»

«در آن بالا در طبقه دوم اتاقی به شکل انبار وجود دارد، که آن‌ها به آن، بار شلوغ و نامرتب، لقب داده‌اند.» زنگ تلفن به صدا درآمد. لورسا هم کار آن روز صبح کوتوله را کرد؛ یعنی ابتدا اصولاً جوابی نداد و فقط موقعی که طرف اصرار زیادی در زنگ زدن به خرج داد تصمیم برداشتن گوشی را گرفت.

«کیه، شما یین روزیسار؛ بله الان تو اتاق منه. نه هنوز چیزی نمی‌دونم، تازه شروع کرده بود. خیلی خوب گوشی رو می‌دم دست‌اش.»

و دوکوپ با ترس و لرز گوشی را گرفت:

«بله آقای دادستان... البته آقای دادستان... می‌خواستین؟... بسیار خوب آقای دادستان.»

دوکوپ نگاهی به لورسا انداخت و ادامه داد:

«بله این‌جا تشریف دارن... ببخشید فهمیدم... به چشم آقای دادستان... من به او گفتم که عده‌ای از جوان‌ها عادت داشتند گاهی در خارج، در باری که نزدیک بازار است، و گاهی نیز در همین خانه دور هم جمع شوند... بله در یکی از اتاق‌های طبقه دوم... خیر، رو به خونه. در اتاق پهلویی‌اش.» پانزده روز پیش یک آدم تازه به این دسته معرفی می‌شود... بعداً برای امتحان از او می‌خواهند که اتومبیلی بدزد و همه برویچه‌ها را به مهمانخانه‌ای که در ده کیلومتری مولن واقع است ببرد.

«بله... البته اسماشونو یادداشت کردم... صحیحه. من همین حالا فکرش بودم... بله همون اتومبیل معاون شهرداری است که یک روز صبح پیدا شده، گلگیرش قر شده بود و خون هم... بله چطور؟ معذرت می‌خواهم آقای دادستان... من کاغذی را که روی آن جریان را یادداشت کرده‌ام پیدا می‌کنم...»

لورسا از چرخیدن دور اتاق منظور دیگری جز عصبانی کردن او نداشت. و هر چه نگاه‌های دوکوپ بیچاره بیشتری صبرانه و استغاثه‌آمیز می‌شد، او بیشتر به گردش خود که با سوت زدن توأم بود ادامه می‌داد.

«پیدا کردم آقای دادستان... یکی ادموند دوسن... بله پسر شارل دوسن... درست نمی‌دونم. نمی‌شه فهمید هر کدوم شون چه رلی داشتن... بعداً رول دایا پسر کالباس فروش کوچه آلیه... درسته، منظور منم همینه... فقط فعلاً اسماشونو یادداشت کردم. یکی هم پسر کارمند بانک، پدرش

صندوقدار بانک (کردی دوسانتر) است که پسر ه هم اونجا کار می‌کنه؛ دستریو و اسمشه،

... الو... بله آقای دادستان... بعداً یک نفر به نام لوسکا... بالاخره همون تازه وارد امیل مانو، که مادرش بیوه است و درس پیانو می‌ده، پس از مراجعت از مهمانخانه مانو خیلی عصبانی بود، همشون در وسط جاده هیکلی را دیده‌اند که دست نگه می‌داشته، البته تصادف می‌شه و یارو میره زیر ماشین اون وقت جوون‌هایی که ایستاده بودن می‌بینن یارو زخمی شده، بله آقای دادستان دوشیزه نیکول هم با اونها بوده.»

«قطعاً همشون دستیاچه شدن... از قرار معلوم اون شخص خیلی تهدیدشون می‌کنه» «بالاخره دختر پیشنهاد می‌کنه که او را به خانه خودش بیاورند.»

«بله! بدون اطلاع آقای لورسا؟...»

«خیر آشپز فردا از این جریان مطلع می‌شه... البته الساعه بازجویی اش می‌کنم.»

«ادموند دوسن رفته عقب دکتر ماترای... یکی از پاهای زخمی شکسته بوده و در فاصله ده سانتی متر گوشت کنده شده...»
«بله ایشان هنوز این جا تشریف دارن.»

شخص مورد نظر با آسودگی تمام مشغول پر کردن گیلان خود بود، زیرا معلوم بود که صحبت از اوست.

«الو... چه فرمودید؟... ببخشید این جا قدری سر و صدا بود... اینو از شما پرسیدم... از اون شب به بعد چند بار دیگه دور هم جمع شدن بله... دختر مدعی است که مجروح غیر قابل تحمل و پر توقع بوده.»

لورسا لبخند می‌زد، مثل این که اطلاع از این موضوع که مدت دو هفته مجروحی بدون اطلاع خودش در خانه او بستری بوده، صرف نظر از

عیادت‌های دکتر ماترای (که با هم در یک دبیرستان تحصیل می‌کرده‌اند) و جلسات این جوان‌ها که لااقل یکی از آنان، یعنی دوسن خواهرزاده‌اش را (که اسم مادرش را به طور خصوصی مزاحم الملوک گذاشته بود) می‌شناخت، برایش خالی از کیف نبود.

«البته... بله... بله می‌فهمم... بنده هم در این باره خیلی بیشتر از موارد دیگره اصرار کردم... به نظرم خیلی راستگو و رک آمد... اقرار کرد که دیشب امیل مانو به سراغ‌اش آمده... بله پسر بیوه زنی که درس پیانو می‌ده... به مادموازل هم درس پیانو می‌ده... الو... من دیگره چیزی نمی‌فهمیدم... با هم بالا رفتن تا زخمی رو ببینن. بعد خانم نیکول از او در اتاق خودش پذیرایی کرده.»

در این موقع نگاه تشویش‌آمیزی به لورسا انداخت و برخلاف انتظار متوجه گردید، که کمترین اثری از ناراحتی در سیمای او دیده نمی‌شود، بلکه به عکس خیلی هم خوشحال و سرکیف می‌نمود.

«به طور قطع... من هم خیلی متعجب شدم... ممکنه... منم فکر کردم... اون کتابو خوندم... من این جور دخترارو که بی‌خودی اقرار به جرم می‌کنن می‌شناسم... اما می‌دونین که این دختر خیلی مثبت است... رفیق‌اش بیست دقیقه مونده به نصف شب از او خداحافظی کرده... دختر هم او را تا دم در مشایعت نکرده...»

معلوم نیست دادستان از آن طرف چه گفته بود، که دوکوپ نتوانست از لبخند خود خودداری کند.

«راسته مثل این که آدم داخل آسیاب بشه. از قرار معلوم اون دری که به کوچه باریکه و می‌شه هیچ وقت بسته نبوده... دختر صدای تیر را چند لحظه بعد از رفتن امیل مانو شنیده... در بیرون رفتن از اتاق‌اش تردید داشته... وقتی هم که تصمیم می‌گیره، پدرش وارد دالون می‌شه... بله

تحقیق در این باره کار آسونی نیست. خوب من جریان را به ایشان خواهم گفت.. مرحمت زیاد آقای دادستان.»

دوکوپ که تصور می‌کرد تا حدی انتقام گرفته است، گوشی را سر جای خود قرار داد. و به سمت لورسا برگشت.

«دادستان از من خواهش کرد که به شما بگویم او از این جریان بسیار متأسف است، و حداً علای کوشش را به عمل خواهد آورد تا نام دوشیزه نیکول در جراید منتشر نشود. حرف‌هایی که من به ایشان گفتم شنیدید... دیگه چیز قابل عرضی نیست... من هم با دادستان هم عقیده هستم: این موضوع برای همه ما ناگوار و پردردسر است.»

«خیلی ممنون می‌شم اگه شما اسامی اشخاص و آدرس اونارو به من بدین.»

«مال همه شونو ندارم... دختر شما هم مثل مانو زیاد مطمئن نبود... من فقط باید از طرف دادستان از شما خواهش کنم که لطفاً اجازه بدهید از خودتان هم تحقیقاتی بشود. این واقعه در منزل شما...»

لورسا در این موقع در را گشوده و در راهرو مشغول ناسزاگویی بود: «یک نفر اون منشی را بفرسته بالا... او هو پایین کیه... یکی اون منشی قاضی رو بفرسته بالا.»

روژیسار باید در این موقع مشغول تلفن کردن به خانم دوسن باشد، که رنجور و با لباسی بنفش رنگ با تشخص و تعین به طوری که به انگشتان ظریف‌اش گزندگی نرسد، مشغول جا به جا کردن گل‌ها در گلدان‌ها بود.

این خواهر تقریباً هیچ‌گونه شباهتی با لورسا نداشت. او شیک‌ترین و خوش‌سلیقه‌ترین عضو خانواده به شمار می‌رفت. شوهرش نیز در ذوق و سلیقه دست‌کمی از او نداشت. ویلابی بسیار مجلل و با شکوه برای خویش بنا کرده بودند و پیشه‌خدمت آن‌ها با دستکش‌های سفید خدمت می‌کرد.

«الو! خانم عزیز شما هستید؟ حالتون چطوره؟ خیلی متأثرم. با وجود این باید خدمتتون عرض کنم که پسر تون... البته هر چه از دست ما بریاد کوتاهی نمی‌کنیم...»

مثل این که لورسا خودش شاهد جریان تلفن بود و خواهرش را به چشم می‌دید که از فرط پریشانی و هیجان میان بالشچه‌ها و گل‌ها دور خود می‌چرخد، زنگ می‌زند، خدمتکار را می‌طلبد و بعد غش و ضعف می‌کند.

«آقای قاضی بنده رو احضار فرموده بودن؟»

«خواهش می‌کنم اظهارات آقای لورسا را یادداشت کنید.»

لورسا با تمسخر و حشیانه‌ای اظهارات خود را شروع کرد: «هکتور دومینیک فرانسوا لورسا دوسن مارک، وکیل دادگاه مولن، چهل و هشت ساله، شوهر ژنویو لورسا که نام دختریش «گروزی» بوده و بدون دادن نشانی از خانه من فرار کرده است...»

منشی سری بلند نمود و نگاه استفهام‌آمیزی به رئیس خود انداخت، مثل این که مردد بود که آیا باید آخرین کلمات را یادداشت کند یا خیر.

بنویسید: «من از آن چه شخص نیکول لورسا کرده یا می‌کرده است ابداً اطلاعی ندارم. من نمی‌دانم در اتاق‌های منزل من که شخصاً آن‌ها را اشغال نمی‌کردم، چه اتفاقاتی روی می‌داده است. و اطلاع از این موضوع به هیچ وجه مورد علاقه من نبوده و نیست. چون شب پنجشنبه صدای تیری به گوشم رسید، فقط این قصور از من سر زد که نگران شدم و در نتیجه روی تختی در طبقه دوم مردی را که با ضرب یک گلوله به قتل رسیده بود کشف کردم، بیش از این اظهار دیگری ندارم.»

سپس به طرف دوکوپ، که گاهی پاها را روی هم می‌انداخت و گاهی دوباره آن‌ها را از روی یکدیگر جدا می‌کرد، متوجه گردید:

«سیگار میل ندارید.»

«متشکرم.»

«نوشیدنی چطور؟»

«خدمت تان عرض کردم...»

«که هرگز در این ساعت نوشیدنی نمی خورید. به جهنم حالا...»

حالت انتظار به حدود گرفت و به طور وضوح به طرف می فهمانید که مایل است در اتاق خود تنها بماند.

«باز هم لازم است از شما اجازه بخواهم تا تحقیقاتی از مستخدمه شما به عمل آورم... اما درباره خدمتکاری که دیشب اخراج شده است، از هم اکنون مأموران در جستجوی او هستند... شما باید بهتر از هر کس موضوع را درک کنید...»

«بله بهتر از هر کس!»

«زیر نظر کارآگاه بینه عکس مقتول و جای انگشت او به پاریس فرستاده شده است.»

لورسا بدون دلیل، زیر لب گفت:

«بیچاره بینه!»

«کارمند عالیقدری است که...»

«بله! عالیقدری که!»

هنوز اولین بطری او به پایان نرسیده بود، که کج خلقی صبحگاهی، بدمزگی دهان و احساس خلأ در مغز، پایان می پذیرفت.

«ممکن است من مجبور بشوم که...»

«خواهش می کنم!»

«آخر...»

بیچاره دوکوپ، لورسا دیگر کاسه صبرش لبریز شده و در ورودی را گشوده بود.

«تصدیق بفرمایید که من از هیچ گونه بذل مساعی برای این که...»
«بله آقای دوکوپ...»

این نام را طوری بر زبان آورد که به دشنام و ناسزا بیشتر شباهت داشت.
«اما در مورد روزنامه نگاران...»

«شما خودتان کار را درست می کنید این طور نیست؟»

«یالله دیگه زودتر» تا قیافه ای مانند دوکوپ مقابل چشم انسان باشد، شخص نمی تواند با آسودگی خیال به تفکر پردازد به خصوص که بوی عطر او هم فضای اتاق را پر کرده باشد...

«پس از این قرار نیکول...»

دست دادرس و حتی منشی او را فشرد تا خود را یکباره از شر آنان نجات دهد و آنگاه در را با کلید بست.

نیکول...

در این موقع به سوی بخاری هجوم آورد، به طوری که نزدیک بود شعله آتش پاهایش را طعمه خود سازد.

نیکول...

دوباره دور اتاق چرخید، یک گیللاس، پر نوشیدنی برای خود ریخت و ایستاده لاجر عه سرکشید. سپس نشست و تکه کاغذی را که روی آن اسامی کسانی را که دوکوپ ذکر کرده بود نوشته بود، از زیر نظر گذراند.

نیکول...

زهی ساده لوحی، که تاکنون این دختر را آدم بی مغز لجوجی تصور می کرد. اتومبیلی روشن شد و به راه افتاد؛ قطعاً دوکوپ بود.

اشخاصی در خانه در رفت و آمد بودند.

نیکول در این موقع چه می کرد؟

نمی‌خندید، حتی لبخندی هم در گوشهٔ لبانش دیده نمی‌شد. چیزی که در سیمایش مشاهده می‌شد احساس وجد و شعف و نشاط و شادی بود، که مانند حمام گرمی سرپای او را فرا می‌گرفت. ساعت تقریباً یک بعدازظهر بود. لورسا وارد اتاق ناهار خوری شد و در آن جا با کوتوله، که با عصبانیت مشغول چیدن میز بود مواجه شد. و بی آن که خودش علت آن را بداند پشت به بخاری ایستاد.

آنگاه فین پس از آن که چند حرکت از روی ناشکیبایی انجام داد، موقعی که در کشوی بوفه به جستجوی کارد و چنگال بود، و گویی با مگس سمجی رو به رو شده بود چنین غرغر کرد:

«خیال نمی‌کنم من زنگ زده باشم؟»

لورسا با حیرت و شگفتی نظری به او افکند، و از این که او را تا این حد کوتاه قد، زشت رو و بدجنس می‌دید متعجب شد و چیزی نمانده بود که از خود پرسد، «اصلاً این زن در خانهٔ او چه می‌کند» و ضمناً متوجه شد کشویی که اکنون خدمتکار از آن کارد و چنگال بیرون می‌آورد، همان است که سابقاً دستمال سفره‌ها را در آن قرار می‌دادند. و از این که تاکنون متوجه این تغییر نشده بود یکه خورد.

روزهای دیگر، مانند زمانی که این منزل واقعاً مسکونی بود منتظر صدای زنگ می‌شد. حتی پس از این که زنگ زده می‌شد، چه بسا اتفاق می‌افتاد که او یک ربع ساعت و گاهی بیشتر در اتاق‌اش می‌ماند و ناگهان متوجه می‌شد که باید به محل ناهارخوری که در آن جا نیکول در انتظار او به خواندن روزنامه اشتغال داشت برود.

دختر بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، کتاب خود را می‌بست و به خدمتکار که آوردن غذا را شروع کرد چشمکی می‌زد.

امروز لورسا قبل از دخترش آمده بود. اول تعجب کرد که چرا قد کوتوله از گوشه آشپزخانه بیرون آمده است و میز می‌چیند؛ در این موقع به یادش آمد خدمتکار دیگر را جواب کرده‌اند. وضع عجیبی بود، او قادر نبود به سرعت بگوید که چه چیزی برایش تا این حد شگفت‌انگیز است. احساس مبهمی در او وجود داشت که چیزی در درون خودش و یا در پیرامون او عوض شده و جنبه تازگی به خود گرفته است. این خانه پدرش بود که در آن به دنیا آمده و همواره در آن سکنی داشته است. ناگهان تعجب کرد که چرا باید چنین زنگ بزرگی را برای این که به دو نفر اطلاع دهند که غذا حاضر است به صدا درآورند. فین بدون این که نگاهی به او بکند از اتاق خارج شده بود، از این مرد قلباً متنفر بود و بی‌رودروایی به نیکول می‌گفت:

«پدر کثافت حیوونت...»

زنگ به صدا درآمد، نیکول با قیافه‌ای آرام و آسوده که ابداً به چهره دختری که هم اکنون در حدود دوساعت توسط بازپرس از او تحقیقات به عمل آمده است شباهت نداشت، وارد شد. گریه نکرده بود؛ برای نخستین بار لورسا متوجه موضوع عجیبی شد؛ دخترش به کارخانه رسیدگی می‌کرد. چیز مهمی نبود. پس از ورود با نظری چون خانم خانه

بساط روی میز را برانداز می‌کرد. سپس پنجره آشپزخانه را گشود و به طرف داخل خم شد و صدا زد:
«فین! غذا رو بفرست بالا...»

دختر فکر این موضوع را کرده، و جای خدمتکار را گرفته بود، غذاها را سرمیز می‌آورد و همه این کارها را انجام می‌داد، بی آن‌که نگاهی به پدرش بیندازد و بدون این‌که کلمه‌ای از آن‌چه اتفاق افتاده است بر زبان راند، یا آن‌که در قید و اکنش او در برابر این جریان باشد.

هر چه سعی می‌کرد که مانند همیشه با همان کثافت‌کاری غذا بخورد، آب بنوشد و با سرو صدای زیاد اقمه را بجود موفق نمی‌شد. و نیز نمی‌توانست از این‌که، فکرش متوجه نیکول شود خودداری کند. ولی هنوز جرأت نداشت که صاف و پوست‌کنده به او بنگرد. بلکه با نگاه‌های دزدکی مراقب او بود، عجیب‌تر آن‌که دل‌اش می‌خواست با دخترش صحبت کند، به او چیزی بگوید و صدای او و خودش را، در سالنی که هرگز آوایی جز صدای کارد و چنگال و ترکیدن گلوله زغال از آن به گوش نمی‌رسید، بشنود.

باز دختر در پنجره آشپزخانه قریاد کرد: «فین! خوراک بعدی.»
این دختر کمی چاق و فربه بود، با وجود این شل و وارفته به نظر نمی‌آمد، و همین موضوع بیشتر باعث حیرت لورسا می‌شد. گویی در سنگینی و آرامش ظاهری نیکول، نیرویی در حال سکون نهفته و پنهان است.

در این موقع به رغم میل خود از جیب‌اش کاغذ مچاله‌ای را که با تکه‌های توتون سیگار آمیخته شده و نام‌هایی روی آن یادداشت شده بود بیرون کشید و پرسید:

«این امیل مانو چکاره است؟»

و از این که لب به سخن گشوده و برخلاف سنتی که از چند سال پیش به این طرف بدان خو گرفته بود رفتار کرده است، ناراحت به نظر می‌رسید. و شاید از این که نسبت به شخصیت خود وفادار نمانده بود شرم داشت. چهره نیکول به سوی او متوجه گردید. چشمانش درشت و پیشانی‌اش بدون چین و چروک بود. نگاه‌اش روی سفره بر تکه‌ای کاغذ فرود آمد. موضوع را دریافته بود. جواب داد:

«در کتاب فروشی ژرژ کار می‌کنه.»

شاید اگر دختر، چند کلمه بیهوده خارج از حدودی که برای پاسخگویی لازم بود، ادا می‌کرد، رشته سخن به درازا می‌کشید و از حدود پاسخ خشک و خالی به سؤال پدر، تجاوز می‌کرد. ولی دنباله کلام به همین جا پایان گرفت. لورسا برای حفظ ظاهر به کاغذی که روی میز قرار داشت چشم دوخته و به همان سبک معمولی مشغول ملج ملج کردن بود.



او عادت داشت همان طوری که سگ‌ها را گردش می‌دهند، هر روز ساعت سه بعد از ظهر مثل این که به گردن‌اش قلاده آویخته باشد از مسیر معینی عبور نماید.

ولی این بار هنوز از خانه قدم بیرون ننهاده بود، که پا از حدود مقررات فراتر نهاد. مدتی توقف کرد، به عقب برگشت و کمی در محل ماند و از آن سوی پیاده‌رو منزل خود را تماشا کرد. بیان احساسات او در این موقع، و این که آیا از این تماشا خشنود و راضی است یا خیر. امکان پذیر نیست، فقط کاری خارق‌العاده انجام می‌داد و خانه خود را می‌دید. او این خانه را

همان طوری که در مراحل کودکی و جوانی مشاهده کرده بود، نگاه می‌کرد و آن را مانند زمانی که در دانشکده حقوق تحصیل می‌کرد، و پس از پایان تعطیلات تابستان به پاریس مراجعت می‌نمود باز می‌یافت.

هیچ احساسی در او دیده نمی‌شد. به علاوه به هیچ قیمتی حاضر نبود عنان خود را به دست عواطف و احساسات بسپارد. به همین جهت غالب اوقات عمداً غرغر می‌کرد، حالا عجیب نبود که به خود بگوید که... آری در آن شب‌های معهود، قطعاً آن اشخاص چراغ روشن می‌کردند، و این روشنایی از ورای کرکره‌ها به خارج منعکس می‌گردید.

این دری که به کوچه باریک باز می‌شد، تمام شب باز بود. آیا همسایه‌ها هرگز متوجه آمد و رفت این سایه‌ها نمی‌شدند؟

نیکول در اتاق‌اش با این پرسه چه می‌کرد؟...

باز به تکه کاغذی که در دست داشت رجوع کرد. مانو... امیل مانو. این اسم به شبی که در انتهای دالان با بارانی کرم رنگ دیده بود برازنده می‌نمود.

بالاخره وقتی این هر دو نفر در اتاق تنها بودند آیا...؟

سرش را برافراشت و به راه خود ادامه داد، که ناگاه در برابر دختر بچه‌ای که به او می‌نگریست متوقف شد. قطعاً یکی از همسایگان بود. سابقاً همه اهل محل را می‌شناخت، ولی از آن موقع تاکنون قطعاً عده‌ای نقل مکان نموده و یا فوت شده‌اند. حتماً عده زیادی نیز در این مدت تولد یافته‌اند. پس این طفل متعلق به کیست؟ این نگاه او چه معنی دارد؟ چرا تا این حد وحشت زده به نظر می‌رسد؟

شاید پدر و مادرش به او گفته‌اند که این مرد لولو خرخره و یا غول آدمخوار است، لحظه‌ای بعد از این موضوع متعجب گردید که زیر لب تکرار می‌کند:

«آیا درس پیانو گرفتن نیکول حقیقت داره؟»

باز هم فکرش متوجه نیکول شده بود. لورسا ندرتاً صدای پیانو شنیده بود، ولی در هر حال از پیانو خوشش نمی‌آمد، اما هرگز متوجه نشده بود که نیکول پیانو مشق می‌کند، یا به موسیقی علاقه دارد و یا چگونه معلم موسیقی خود را انتخاب کرده است. گاهی برایش اتفاق افتاده بود که در راهرو و یا در پلکان زنی را با موهای سفید و سیاه می‌دید که به او سلام بلند بالایی نیز می‌کرد. خیلی عجیب بود، عجیب‌تر آن‌که به کوچه‌آلیه که خارج از مسیر عادی‌اش بود رسیده بود. در مقابل ویتترین کتاب‌فروشی ژرژ که بسیار تاریک و غم‌انگیز و قدیمی بود ایستاد. شب‌هنگام روشنایی به قدری ضعیف بود که غالباً اشخاص تصور می‌کردند کتاب‌فروشی بسته است. داخل شد و ژرژ پیرمرد را که همیشه همین‌طور پیر، تندخو، بدجنس، عرقچین به سر، با سبیل‌های گربه‌ای و ابروهایی شبیه به «کلمانسو» دیده بود بازشناخت.

کتاب‌فروش جلو میز تحریری بلند چیزی می‌نوشت و با ورود لورسا سربلند نکرد، و حال آن‌که در انتهای مغازه، در قسمتی که از صبح تا شام به‌وسیله یک لامپ روشن می‌گردید، یعنی آن‌جایی که کتاب‌های خواندنی با جلد پارچه‌ای سیاه‌رنگ چیده شده بودند، جوانی از پلکانی پایین می‌آمد. ابتدا به‌طور طبیعی جلو آمد و آدمی معمولی بود: جوانکی که امثال او را در سایر کتاب‌فروشی‌ها و حتی در غالب مغازه‌ها می‌توان یافت. هنوز کاملاً به حد رشد نرسیده بود، گردنش دراز، موهایش تقریباً بور و خطوط چهره‌اش مبهم و نامشهود بودند.

جوان ناگهان در جای خود میخکوب شد، به‌طور قطع وکیل دادگستری را که حتماً در کوچه به او نشان داده‌اند شناخته بود، شاید هم در خانه خودش او را دیده بود، زیرا... رنگ از رویش پرید و در حالی که سرپا

تحریک شده بود، نگاهی به اطراف خود انداخت، مثل این که در جستجوی کمکی باشد.

لورسا متعجب بود که چرا با چشم‌های دریده و با قساوت به او می‌نگرد:
«چیزی... چیزی برای شما...»

نمی‌توانست جمله خود را به اتمام رساند. گلویش کاملاً فشرده بود، مرتب چانه‌اش در روی کراوات آبی زنده‌ای بالا و پایین می‌رفت.
ژرژ پیر از شدت تعجب سربلند کرد.

«کتابی می‌خواستم.»

«آقا چه کتابی؟»

«فرق نمی‌کنه هر چه میل خود تونه.»

کتاب فروش مجبور به دخالت شد:

«کتاب‌هایی که تازه به چاپ رسیده‌اند خدمت‌شان ارائه دهید.»

پسرک عجله و شتاب به خرج داد و نزدیک بود کتاب‌های زیادی را که دسته کرده بود، به زمین بیندازد. خیلی جوان بود. نوزده سال نداشت، شاید سن‌اش از هفده تجاوز نمی‌کرد و مثل نی‌قلیان باریک بود.

لورسا خویشتن را سرزنش می‌کرد و از خودش متنفر بود، که چرا در این باره می‌اندیشد، و حتی به آن علاقه نشان می‌دهد. او در حدود بیست سال از راه مستقیم منحرف نگردیده و اکنون در اثر یک اتفاق احمقانه...

«خوبه، همینو بدین، پیچیدن لازم نداره.»

این جمله را با خشکی و بدجنسی ادا کرده بود:

«چند میشه؟»

«هیجده فرانک قربان! صبر کنین براتون جلدش کنم.»

«نمی‌خواه!»

سرانجام از مغازه بیرون آمد، کتاب را در جیب جا داد و احساس کرد که احتیاج به نوشیدن دارد. راستی خیلی به زحمت این کوچه آلیه را که مهمترین معبر مولن بود می شناخت. مثلاً پهلوی اسلحه فروشی که هیچ گونه تغییری نکرده بود، یک مغازه «پریزونیک»^۱ کشف کرد، که حباب های نورانی در پشت ویتترین آن دیده می شد، و مقداری جنس در پیاده رو قرار داشت. قسمت پنیرفروشی خیلی از محل پارچه های پشمی دور نبود. در ضمن صدای موزیک نیز به گوش می رسید.

کمی آن سوتر در بالای یک دکان کالباس فروشی که دارای سه ویتترین مرمری بود، این جمله خوانده می شد: «کالباس فروشی دایا» دایا هم به اتفاق دوسن و باند آن ها به خانه او می آمد.

آیا یکی از همین کسانی بود که در مغازه در تکاپو بودند. دختران فروشنده سفیدپوش و تر و تمیزی دیده می شدند، که با سرعت عجیبی در رفت و آمد بودند... مردی با کت راه راه و پیشبند سفید نیز در آن میان به نظر می رسید... اما نه این آدم سرخ رو و تقریباً بی گردن لااقل چهل سال داشت. شاید آن شخص موخرمایی که لباس اش مانند خود اوست و مشغول بریدن کتلت است او باشد. کار و بار مغازه خوب بود. انسان متعجب می شود که چگونه شهری به این کوچکی، می تواند تا این اندازه گوشت و کالباس و ژامبون مصرف کند.

به او گفته بودند که جوان ها در یکی از بارها جمع می شوند، ولی او اسم بار را یادداشت نکرده بود. همین قدر به یادداشت که نزدیک بازار است و از این جهت به سوی این محله تاریک با کوچه های باریک روانه شد.

۱. مغازه های بزرگی در فرانسه، که تقریباً همه گونه اشیایی را با بهای مناسب به فروش می رسانند. - م.

به بوکسینگ بار رسید. مثل این که همین جا بود، پنجره کم عرضی با شیشه های کوچک که با پشت دری هایی به سبک روستایی زینت شده بود، نمای خارجی آن را تشکیل می داد. در داخل، فضای کوچکی با دو میز کثیف و چند صندلی جلو بار جلب توجه می کرد.

بار در این موقع خالی بود. لورسا مانند خرسی ناراضی و ظنین پیش می رفت و عکس های هنرپیشگان و مشیت زنان را که به آینه چسبانده بودند، چهارپایه های بسیار بلند و وسایل را با دقت از زیر نظر می گذرانید. بالاخره مردی از پشت پیشخوان مثل این که بخواهد از در بخاری خارج شود پدیدار گردید. زیرا دری که از این کافه به اتاق مجاور باز می شد، به قدری کوچک بود که به سوراخ بیشتر شباهت داشت، و عبور از آن بدون خم شدن امکان نداشت.

این شخص که کت سفیدی بر تن داشت و مشغول نشخوار کردن چیزی بود، به وکیل نگریست. ابروها را در هم کشید و در حالی که هوله خود را به دست می گرفت زیر لبی می گفت:

«چیه؟»

آیا لورسا را می شناخت؟ از جریان مطلع بود؟ یقیناً. و یقیناً آدم مطمئنی نبود، بینی شکسته و پیشانی پهن او نشان می داد که سابقاً کشتی گیر یا مشیت زن بوده است.

«نوشیدنی ندارید؟»

طرف که هنوز نشخوار می کرد یک بطری را جلو روشنایی گرفت تا ببیند به مقدار کافی نوشیدنی در آن هست یا خیر، و سپس با بی اعتنائی گیللاس را پر کرد. نوشیدنی بوی چوب پنبه می داد. لورسا حرفی نزد، سؤالی هم نکرد. و با قدم های تندتری از این محله تاریک دور شد و با خلق تنگی به خانه خویش بازگشت.

حتماً از پله‌ها بالا رفته بود، زیرا بی آن‌که خودش توجه کرده باشد، خویش را در طبقه اول می‌یافت، راه خود را روشن می‌کرد و در جیب خود احساس سنگینی می‌نمود. بعد فهمید که همان کتاب است، آنگاه زیر لب گفت:

«احمق...»

خیلی عجله داشت که زودتر به گوشه دنج خود برسد، در کذایی را روی خود ببندد و...

در آستانه اتاق کارش، ابروها را درهم کشید و پرسید:

«شما این جا چه می‌کنید؟»



بیچاره کارآگاه بینه به هیچ وجه منتظر چنین پذیرایی گرمی نبود. از جا برخاست، خود را کنار کشید و معذرت خواست. قبل از پایان رزو، ژوزفین او را داخل اتاق دفتر کرده و او را به حال خود گذاشته بود. کارآگاه بیچاره کلاهش را روی پا قرار داده و ابتدا در نیمه تاریکی و سپس در تاریکی کامل آن جا نشسته بود.

«من فکر کردم که باید جریان را... برای شما بگویم، چون این موضوع در خانه شما اتفاق افتاده، این طور نیست؟...»

لورسا دوباره بخاری، نوشیدنی بورگونی، سیگارها و شاید رایحه خود را تصاحب کرد:

«خوب چه کشفی کردین؟... میل دارین؟»

«با کمال میل.»

البته حرف نسنجیده‌ای زده بود، زیرا لورسا فقط از روی ادب به او تعارف کرده بود و حالا دیگر گیلای دومی در کار نبود، به همین جهت متوجه خطای خود شد و اظهار داشت:

«من زیاد علاقه‌ای ندارم... زحمت نکشید...»

طرف این موضوع را یک کار خصوصی تلقی کرد و برای پیدا کردن گیلای لجاجت به خرج می‌داد، تا آن جا که برای یافتن آن به اتاق ناهارخوری رفت. بالاخره به مصداق «عاقبت جوینده یابنده بود» گیلای پیدا کرد و با خود آورد. آن را پر کرد و با ژستی تقریباً تهدیدآمیز گفت:

«بنوشین... چی داشتین می‌گفتین؟»

«که می‌خواستم شما رو در جریان بذارم شاید بتونیم از وجودتون استفاده کنیم. الان از پاریس به ما تلفن کردن. هویت مقتول معلوم شده. آدم نسبتاً خطرناکيه. با نام لوئی کاگالن و ملقب به لوئی خیکی. اگه مایل باشین می‌تونم رونوشت پرونده‌اش را براتون بفرسم. در یکی از روستاهای کانتال به دنیا آمده. در هفده سالگی یکی از شب‌ها که از مجلس جشنی برمی‌گشته، اربابش سرزنش‌اش می‌کنه که چرا حال طبیعی نداره، با بیل میزنه تو سرش که نزدیک بود بمیره. روی همین اصل تا بیست و یک سالگی، تو یک دارالتأدیب مونده و اونجا هم رفتارش بهتر نشده، بعد چندین بار با پلیس و بیشتر با ژاندارمری سرو کار پیدا کرده. چون که بیشتر خودشو به روستاها می‌زده.»

باز یک نفر دیگه که در خانه لورسا به سر می‌برده است! به فاصله بیست متر از دفتری که وکیل تصور می‌کرده است خانه اوست... و هرگز فکرش را نمی‌توانست بکند که...

«من تصور می‌کنم که آقای دوکوپ خیال داره شخصاً از یکی یکی جوونها بازپرسی کنه. اما من خودم با دکتر ماترای ملاقات کردم و

ایشون بدون اشکال اطلاعات لازمو در اختیار من گذاشتن. صحیحه که یک شب ادموند دوسن رفته عقباش و آورده تو این خونه و موضوع رو جز و اسرار شغلی اش قلمداد کرده. لوئی خیکی به وسیله اتومبیلی که این بار برای جیم شدن قرض گرفته بودن، به سختی مجروح شده بوده. بعداً دکتر سه دفعه دیگه آمده و هر دفعه مادموازل نیکول ازش پذیرایی کرده، از این سه دفعه دو مرتبه را امیل مانو حضور داشته.»

لورسا دوباره همان سنگینی، همان نگاه مخصوص و همان بی اعتنایی خود را باز یافته بود.

«حالا باید از موضوع مهم تری با شما صحبت کنم: همان طوری که خودتان ملاحظه فرمودید و در این باره شکی هم نمی توان داشت، مقتول در اثر اصابت گلوله رولور کالیبر ۶/۳۵ به قتل رسیده است که من فشنگ آن را در اتاق پیدا کردم، ولی به هیچ وجه نتوانستم به رولور دست پیدا کنم.» لورسا مثل این که موضوع کاملاً قطعی باشد اظهار داشت: «قاتل اونو با خودش برده!»

«یا این که پنهان کرده! خیلی اسباب زحمت ماست.»

و کارآگاه از جای خود برخاست و گفت:

«تصور می کنم که دیگر آمدن من به این خانه لزومی نداشته باشد.

معذک اگر مایل باشید که من جریان را حضورتان گزارش دهم...»

در حدود پنج دقیقه از رفتن او می گذشت که لورسا با صدای بلند به خود گفت:

«این مرتیکه خیلی مضحکه!»

و بعداً:

«آمده بود چه کنه؟ چی می خواست بگه؟ خودشم نفهمید؟»

نظری به اتاق بخاری، بطری نیمه پر، سیگاری که در زیر سیگاری دود می‌کرد و مبلی که هم اکنون به وسیله کارآگاه اشغال شده بود افکند، سپس از همه آن‌ها دل برکند و در حالی که آه می‌کشید در را گشود و دنبال کشف خود رفت.

هنوز به پلکان نرسیده بود شخصی که قطعاً مانند مأمور پلیس مدت‌ها روی یک صندلی انتظار کشیده است در برابرش عرض اندام کرد. مدتی گذشت تا لورسا توانست این شخص را، که کسی جز آنژل نبود یعنی خدمتکاری که نیکول شب قبل جواب‌اش کرده بود، بشناسد. البته این دختر کلاهی تیره رنگ بر سر و کت و دامنی آبی با بلوزی ابریشمی کرم رنگ که سینه‌اش را بی‌نهایت بزرگ و بدنما جلوه می‌داد بر تن داشت و بسیار خود را بدآرایش کرده بود. به گونه‌هایش ماتیک بنفش رنگ و به مژه‌ها رنگ سیاه یا آبی زده بود.

«آقا بگین ببینم بالاخره دختر شما می‌خواد منو بپذیره یا نه؟» در بالای پلکان صحنه غیرمنتظره‌ای به وقوع پیوست، که لورسا بی‌آن‌که چیزی درک کند شاهد آن بود. این هم چیزی بود که لورسا هرگز حدس نمی‌زد که این دختر لگام گسیخته، با این همه خشونت و خارج از حدود نزاکت و ادب، شروع به پرخاش کند. همین دختر تا دیشب در خانه او به سر می‌برد، میز می‌چید، غذا می‌آورد و تخت خواب‌اش را مرتب می‌کرد:

«چقدر پول به من می‌دین؟»

بعد او نمی‌فهمید:

«حالا که دیگه مست نیستی؟ این وقت روز که موقع مست کردن نیس، خیال نکن که از اون چشمای گشاد تو یا ژستای دخترت می‌ترسم. کلاهم سرم نمیره. من سوار ترن می‌شم برم خونمون خستگی در کنم. میرم

پیش بابا و ننم منزل می‌کنم. یک دفعه می‌بینم سر و کلهٔ امنیه چیا پیدا می‌شه که منو مٲ دزدا ورداشتن آوردن این‌جا، بدون این‌که اقلأ بگن واسه چی. تو دادگاه بیشتر از یه ساعت منو رونیمکت نشوندن. حتی وقت غذا خوردنم بهم هیچی ندادن، و این بلاهارو واسه خاطر دختر لوند شما سرم آوردن. اما منم نه گذاشتم و نه ور داشتم هر چه می‌دونستم بهشون گفتم...»

لورسا به خود صحبت، به اندازهٔ آهنگ و لحن آن و کینه و تنفر و حس تحقیر این دختر، که فقط او را در لباس سیاه و پیشبند سفید می‌شناخت توجه نداشت.

«من می‌دونم وضع دهات چه جوریه. امنیه چیا بی‌خودی سراغ من نیامدن. اگه بخوان راجع به من تحقیقات کنن خیلی هستن که تقصیر و میندازن گردن منی. من که خودم دیدم که شما مٲ خوک زندگی می‌کردین، اما بازم آن قدر پول دارین که به این و به اون حق و حساب بدین.»
جملهٔ «مٲ خوک زندگی می‌کردین» خیلی در لورسا تأثیر بخشید و نگاهی به خانهٔ ویرانه در پیرامون خود انداخت.

«خوب چقدر پول بهم می‌دین؟»

«به بازپرس چی گفتی؟»

«چی می‌خواسین بگم، بهش گفتم تو این خراب شده چه خبرا بوده، که اگه اول برای آدمای عاقل تعریف می‌کردم هیچ‌کسی باور نمی‌کرد. حتی من اون روزای اول فکر می‌کردم، هر دوتون یا اون جوری که دختر جادوگرت می‌خواد، هر سه تاتون یه خورده خلین... ببین چه دختر گند و کثافتی پس انداختی... به من چه خودت می‌دونی... اما راجع به نوشیدن اون بالا با این پسر که بهتر بود می‌رفتن خونه هاشون کپهٔ مرگشونو می‌داشتن...»

شاید بهتر این بود که جلو پر حرفی این زن بی حیا را می گرفت؟ ولی آخر چرا! داستان عجیبی بود که حس کنجکاوی او را بر می انگیخت. به همین مناسبت با دقت کامل به او می نگریست و علت این همه شور و هیجان و سودا را درک نمی کرد.

«من پیش تو رل گربه عابد و بازی می کنم. میرم تو آشپزخانه به قند و کره سر می زنم. اگر قهوه داغ نباشه غرغر می کنم اما مٹ مردا می خورم. بطریا رو از تو سردابه کش می رم، گرمافونو کوک می کنم و تا بوق سگ با پسرا شلنگ تخته میندازم.»

پس گرمافون هم در کار بوده و بساط مهمانی هم برپا می شده است! «... اون وقت من بیچاره بایس کثافتاشونو پاک کنم. بازم اگه اون ناخوشه نبود که دم به دم تو اتاق قی کنه... یا این که صبح، روی یکی از تختا یک نفرو که از زور مستی نتونه بره خونه اش پیدا نمی کردم... بازم خوب بود. واقعاً که ننگ آورده... اون وقت بین چه رفتاری با نوکر و کلفت می کنن، مٹ این که...» لورسا سربلند کرد. او صدایی در راهروی نیم تاریک شنیده بود. پشت سر آنزل، نیکول که از اتاق اش خارج شده بود بدون حرکت گوش می داد.

لورسا چیزی نگفت و آنزل با حرارت بیشتر ادامه داد:

«اگه می خوایین بدونین من به قاضی چی گفتم، به طوری که آخر می خواس جلو دهنم بگیره، من از گفتن اش خجالت نمی کشم. من بهش گفتم که همشونو باید بفرسته تو حبس، دختر شمارو هم گفتم. فقط عیب اش اینه که یک عده آدما هستن که نمی شه بهشون چپ نگاه کرد، از دختر هرزه تون بیرسین توی این بسته ها چیه... یا این که اگه کلید انبار پیدا بشه ازش بگیرین... اما اون یارو بدبختی که دخلشو آوردن حق اش بود. اون دیگه از اینام گند تر بود، حالا همشو فهمیدین. شنیدین؟... چرا به من

این جور نیگا می‌کنین؟ با مزاحمتی که این کار برای من درست کرده و وقتمو بی‌خودی تلف می‌کنه، به نظر من باید هزار فرانک بهم بدین.»

نیکول سرجای خود ایستاده بود و لورسا تصور می‌کرد که حتماً دخالت خواهد کرد. «شما به بازرس گفتید که می‌ایین از من پول مطالبه کنین؟»

«من بهش اطلاع دادم که ادعای خسارت می‌کنم... از طرز حرف زدنش فهمیدم که چکار می‌خواد بکنه «برین»... «زیاد حرف نزنین»... «محتاط باشین»... «تا تحقیقات تموم نشده» و از این مزخرفات... برای این که اینا یک دسته اعیون زاده ان! یه روزم می‌بینی که دیگه هیچ کی حرفشم نمی‌زنه. گور پدر یارو که گذاشته اینا نفله‌اش کنن... خوب.»

«من هزار فرانکتو می‌دم.»

و این کار را نه از روی ترس و نه برای بستن دهان او می‌کرد، بلکه معتقد بود که این مبلغ حق اوست.

به طرف اتاق دفتر خود رفت تا پول بردارد، ضمناً از فرصت برای نوشیدن هم استفاده کرد. وقتی بازگشت، آنژل با اطمینان خاطر دوباره سرجای خود نشسته بود. و در حالی که اسکناس را تا کرده و در کیف‌اش می‌گذاشت گفت: «ممنونم.»

شاید هم از گفته‌های خود نادم و پشیمان بود، نه‌گاهی دزدکی به لورسا انداخت و گفت:

«من نمی‌گم که شما شخصاً آدم بدی هستین اما...»

جمله خود را تمام نکرد. بی‌شک خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید. از طرف دیگر او که پول‌اش را گرفته بود، کسی چه می‌دانست؟ شاید کاملاً اطمینان نداشت.

«شما زحمت نکشین. من خودم درو می‌بندم...»

از جای خود تکان خورد و به دخترش که در پنج متری او ایستاده بود و لباس روشن در برداشت می‌نگریست. و اگر دخترش فوراً به اتاق‌اش باز نمی‌گشت از این نظر بود که یقین داشت پدرش می‌خواهد با او صحبت کند، در حقیقت پدرش می‌خواست صحبتی کرده باشد و برای این منظور دهان گشود، ولی چه بگوید؟ چگونه شروع کند؟

جرأت نکرد. او از این کار هراسان بود و هنوز خیلی مطالب وجود داشت که لورسا از درک آن‌ها عاجز بود. دخترش موضوع را به فراست دریافت و به داخل اتاق خود شتافت و از نظر ناپدید شد.

لورسا به خاطر نمی‌آورد که وقتی با آنزل مواجه شد به کجا می‌رفت و چه هدفی را تعقیب می‌کرد؟ مثل این که منظور مشخصی نداشت و دنبال تصادف می‌گشت.

مقصود آنزل از انبار چه بود؟ و به کدام انبار اشاره می‌کرد. زیرا در این خانه چهار یا پنج انبار وجود داشت. نظرش از بسته‌ها چه بود؟ کدام بسته‌ها؟ متوجه شد که زنگ تلفن‌اش از چند دقیقه پیش به این طرف طنین انداز گردیده است، ولی تمیل نداشت جوابی بدهد و فقط پس از مدتی چون این صدا او را عصبانی می‌کرد، تصمیم به برداشتن گوشی گرفت.

یک بار دیگر به دفترش که در آن جا همه چیز سر جای خود بود، و نامرتبی‌اش با سلیقه او جور می‌آمد وارد شد.

«الو!...ها...مارت؟... چه می‌خواستین؟»

خواهرش... عجیب بود که از ویلای قشنگ و زیبایی که طبق آخرین مد ساخته شده و این زن روی یکی از صندلی‌های راحتی آن لم داده بود زودتر به تلفن کردن مبادرت نکرده بود.

«اگه می‌خوایین موقع حرف زدن گریه کنین بهتون بگم که من یک کلمه از حرفاتونو نمی‌تونم بفهمم.» معلوم نیست چگونه این زن بلند

قامت رنگ پریده اشراف منش که همواره رنجور و چون برگ گل خمیده بود، می توانست خواهر او باشد.

راحت سر جای خود نشست و پس از این که گیلای سی پر کرد گفت: «به درک. به من چه؟»

خواهرش داشت به او می گفت که باز پرس پسرش را احضار کرده است. «چی چی می گید؟... من؟...»

خیلی عالی بود. خواهرش او را سرزنش می کرد که همه این ها تقصیر اوست که دخترش را بی تربیت بار آورده است و باز...؟

«من اقدام کنم برای...؟ هیچ وقت... تو محبس... به نظر من برایشون بد نیست... گوش کنین... می گم گوش کنین... پر مزخرف می گی، حوصله شو ندارم، آره چرند می گی، خدا حافظ.»

مدت ها بود که خشم و غضب به او دست نداده بود و از این موضوع ناراحت می نمود و حالا کاملاً عقده دل را خالی کرده و نفس راحتی کشیده بود و زیر لب می گفت:

«ده آخه هر چیزی هم یه حدی داره...»

اما درجه عصبانیت او به حدی بود که جرأت نمی کرد گیلای نوشیدنی اش را لاجرعه بنوشد. و از خود می پرسید. که آیا میل دارد مثل روزهای دیگر از حال طبیعی خارج شود یا خیر.

کرکره ها بسته نبودند و از پشت شیشه های آبی رنگ، فانوس های چراغ گاز، پیشخوان مغازه ها، سنگفرش خیابان و گاهی عبور و مرور مردم به چشم می خورد.

ناگاه به یاد کوچه آلیه افتاد. جرأت نمی کرد از خود بپرسد که آیا مایل است دوباره به آن کوچه شلوغ بازگردد، و خود را در برابر روشنایی پریزو نیک و یا گوشت و کالباس فروشی معروف ببیند.

کتاب‌فروشی ژرژ چه ساعتی تعطیل می‌شد؟ جوانک بارانی پوش
امیل مانو مرخص خواهد شد؟ چه خواهد کرد و به کجا خواهد رفت؟
اگر توانسته بود با نیکول حرف بزند...

همه آن‌ها از پسر گوشت‌فروش گرفته، از آن کارمند بانک تا آن پسر
دوسن احمق که چون مثل مادرش قدری نزار بود، هر سال تابستان به
بیلاق فرستاده می‌شد.

کسی که بیش از همه زندگی خود را مسموم کرده همان روژی‌سار
است، که تمام مدت عمر قضاوت خود را در بیم از یک حادثه غیرمنتظره
و ناگوار گذرانده است.

حالا این حادثه غیرمترقبه و نامطبوع به وقوع پیوسته است، و اکنون
شورای عالی جنگی که بین او و زن‌اش در اتاق خواب تشکیل می‌شود
تماشایی است.

معلوم نبود چرا لورسا دوباره کاغذ می‌چاله شده را از جیب خود بیرون
آورده و روی میز تحریر قرار داده است و آن را با انگشتان‌اش صاف
می‌کند.

... دوسن... دایا... دستریوو... مانو...

اما نام آن مقتول چه بود... لوئی کا گالن ملقب به لوئی خیکی!
لورسا با دست‌های سنگین‌اش این نام را نیز به دنبال اسامی دیگر
اضافه کرد و در دل گفت بامزه‌تر آن است که این اسم با جوهر قرمز نوشته
شود.

با وجود این جریان نامطلوب قهوه خود را نوشید. شاید هم صلاح در
این بود. عمداً با دقت هر چه تمام‌تر بخاری را پر کرد، درجه آن را میزان
و آتش را زیاد نمود. بد نبود که حرکات سابق را تکرار نماید. و مانند
گذشته زندگی کند و بی‌خود و بی‌جهت برای این جریان... خود را

ناراحت نسازد. در بی آن که کسی آن را بزند باز شد و این همان کوتوله بود، با همان ریخت زنده همیشه‌گی‌اش.

«جوانی پایین ایستاده و می‌خواد با شما ملاقات کند.»

«کیه؟»

«اسمشو نگفت من می‌دونم کیه...»

منتظر ماند تا لورسا مجبور به پرسش گردد.

«کیه؟»

«آقای امیل...»

و این فین ناجنس طوری نام (آقای امیل) را به زبان می‌آورد که گویی مشغول مکیدن شیرینی لذیذ و مطبوعی است. احتیاجی نبود که از او پرسند آیا این شخص را می‌شناسد یا خیر.

این همان موجود برگزیده و محبوب است، که او حاضر است در برابر خشونت ارباب‌اش از او دفاع نماید.

«امیل مانو... هان...»

فین چنین اصلاح کرد:

«آقای امیل! می‌خواهین باهاش ملاقات کنین؟»

جوان بارانی‌پوش در سرسرای نیمه تاریک، این طرف و آن طرف می‌رفت و گاهی نگاهی به پلکان می‌انداخت که ژوزفین از آن بالا صدا زد:

«تشریف بیارین بالا.»

و لورسا برای این که جسارت بیشتری پیدا کند، فوراً گیلان را پر کرد و لاجرم سرکشید.

«بفرمایین. بنشینین!»

اما عصبانیت طرف بیش از آن حدی بود که بتواند بنشیند. تصمیمی
آنی و نیرویی مرموز به رغم خودش او را به این جا کشیده بود. او اکنون در
برابر واقعیت عریان این اتاق گرم و این مرد بدریش چشم دریده که در
صندلی راحتی خود فرو رفته بود قرار می گرفت.

«من آمدم به شما بگم...»

لورسا یکباره بی اراده و شاید به عنوان اعتراض به چیزی که خود از
ماهیت آن اطلاعی نداشت فریاد کشید:

«ای لعنت بر شیطان، ده بشینین آخه!»

البته خیلی خوشش نمی آمد که در برابر حریفی که ایستاده است
بنشیند، ولی این دلیل برای این طور فریاد کشیدن کافی به نظر نمی رسید.
جوان که از شدت تعجب بر جای خود خشک شده بود، با وحشت به او
می نگریست بی آن که در صدد پیدا کردن صندلی بر آید، بارانی زرد رنگی
از آن نوع بارانی هایی که جلوی مغازه های مخصوص فروش لباس های
دوخته در پیاده روها آویزان می کنند، بر تن داشت. به کفش های
بدقواره اش چندین بار نیم تخت انداخته بودند.

لورسا ناگهان برپا خاست و مبلی را به طرف شخص تازه وارد کشید و در حالی که نفس راحتی می کشید، دوباره سر جای خود نشست.

«آمدین به من بگین چی؟»

جوان به کلی خود را باخته بود. همین که آن حرارت اولیه را از دست اش گرفتند دیگر قادر به ابراز شخصیت نبود. معهذا ظرفیت خود را حفظ کرده بود. در وجود او تواضع و فروتنی و غرور و نخوت به طور شگفت انگیزی با یک دیگر مخلوط و آمیخته بودند.

با آن که لورسا با چشمانی دریده به او می نگریست، جوان سر بر نمی گرداند و مثل این بود که به طرف بگوید:

«خیال نکنین من از شما می ترسم.»

ولی لبان اش می لرزیدند مانند انگشتان اش که مشغول ور رفتن با کلاه نرمی بودند.

«من می دونم شما چه فکری می کنین و برای چی همین حالا آمدین کتابخونه...»

حمله او صاف و پوست کنده و گوشه دار بود، معنای جمله اش این بود: درسته که شما وکیل عدلیه پیر و با تجربه و صاحب خانه شخصی هستین و می خواهین مرا تحت تأثیر قرار بدین، ولی من همه چیز را حدس زده ام...»

و در همان لحظه لورسا از خود می پرسید، که آیا خودش نیز سابقاً این طور لاغر و استخوانی، لجباز و دارای نگاه مبهم بوده است؟ و آیا در آن موقع یک مرد چهل و پنج ساله در او حس احترام یا ترس را بر می انگیزته است؟ صدای امیل مانو واضح تر شده بود و چنین گفت:

«لوئی خیکی رو من نکشتم.»

او هنوز لرزان بود و در انتظار جمله متقابل حریف به سر می برد، و حال آن که لبخندی قیافه لورسا را روشن می ساخت.

«از کجا می‌دونین که لوئی خیکی کشته شده؟»

فوراً دریافت که بدغلطی کرده است. روزنامه‌ها یا بهتر بگوییم تنها روزنامه مولن ابداً چیزی در این باره ننوشته است. همسایه‌ها اگر هم اتومبیل نعلش‌کش را جلو خانه لورسا دیده باشند، از حقیقت قضایا اطلاعی ندارند.

«برای این که می‌دونم!»

«کسی بهتون خبر داده؟»

«بله... همین الان یک کاغذ از نیکول برام رسید...»

او حساب خود را کرده و حدسی زده بود که صداقت و راستگویی مناسب‌تر است و از نگاه‌اش چنین بر می‌آمد.

«ملاحظه می‌کنین که من چیزی رو از شما پنهان نمی‌کنم، شما می‌تونین همون‌طور به من خیره بشین و کمترین حرکات مرا تحت نظر بگیرین...»
و برای این که دلیل صداقت خود را نشان داده باشد، کاغذی از جیب بیرون کشید.

«بفرمایین... بخونین...»

همان خط دراز و خوانای نیکول بود: «لوئی خیکی مرده است. دادرس دو ساعت تمام مرا زجر داد، من همه چیز را درباره تصادف و دوره‌های خودمان گفتم. اسامی همه را هم ذکر کردم.»

همین. هیچ چیز دیگر قبل یا بعد از این جمله نوشته نشده بود.
«وقتی من امروز بعد از ظهر به کتابخونه اومدم، شما این کاغذو خونده بودین؟»

«بله.»

«پس یه نفر اونو براتون آورده؟»

«فین. برای هر کدام از ما یک کاغذ داشت...»

بنابراین پس از بازجویی دوکوپ، نیکول پنج شش نامه خشک و خالی نوشته و فین برای به مقصد رساندن آن‌ها شهر را زیر پا گذاشته است.
 «آقاجون! یه چیزی هست که من نمی‌تونم بفهمم، شما چرا آم‌دین سراغ من که به من بگین شما قائل لوئی خیکی نیستین؟»
 «برای این که شما اون شب منو دیدین.»

این بار درست و حسابی مواظب او بود و با شدت به او خیره شده بود.
 «من می‌دونستم که شما منو دیدین و شاید منو بشناسین. برای همینم او‌مدین کتابخونه، اگه به پلیس بگین منو توقیف می‌کنن...»

در این موقع نمونه حیرت‌انگیزی از مکنونات ضمیر او بر جبین‌اش نقش می‌بست و وکیل را غرق در تعجب می‌کرد. در این لحظه عصبانی بود و به مردان با حرارت و پرشور شباهت داشت، اما لحظه بعد لب زیرین‌اش مانند کودکی که بخواهد گریه را سر دهد، بالا می‌جست و خطوط چهره‌اش به اندازه‌ای مبهم بودند که انسان از خود می‌پرسید، چگونه توانسته است اظهارات او را جدی تلقی کند.

«اگه منو توقیف کنین مادرم...»

نمی‌خواست گریه کند، مشت‌ها را گره کرد و برای تسکین اعصاب از جا برخاست. آثار کینه و عداوت نسبت به این مرد، که با نظر تحقیرآمیزی به او می‌نگریست و در چنین وضعی هم به نوشیدن ادامه می‌داد، در چشمان‌اش خوانده می‌شد.

«می‌دونم حرفامو باور نمی‌کنین و بالاخره من میرم حبس و مادرم هم شاگرداشو از دست میده...»

«یواش! یواش! نوشیدنی میل دارین؟ نه؟ هر جور میلتونه. همش از مادرتون حرف می‌زنین، چرا راجع به پدرتون هیچی نمی‌گین؟»
 «مدت هاست عمرشو به شما داده.»

«چه کاره بود؟»

«پیش دوسن رسم فنی می کشید.»

«منزلتون کجاست؟ با مادرتون تنها زندگی می کنین؟»

«بله من فرزند یکی یکدونه مادرم هستم. خونه ما کوچه ارنست و آوون است.»

کوچه تازه‌ای در محله‌ای جدید، نزدیک گورستان، که دارای خانه‌هایی کوچک برای افراد فرودست جامعه است. جوان از این که در این کوچه مسکن داشت، عصبانی به نظر می‌رسید و این مطلب از طرز ادای نام آن کوچه به خوبی ظاهر می‌شد. خیلی مغرور بود و با گفتن این اسم، قدری از حدود خود خارج می‌شد:

«برای شما چه اهمیتی داره؟»

«من از شما خواهش کرده بودم که بنشینین»

«ببخشین.»

«چون من شمارو دیدم که از پلکان سرویس پایین می‌رفتین، می‌خوام بدونم شما طبقه دوم چکار داشتین؟ شما کمی زودتر از اتاق نیکول بیرون آمدین. خیال می‌کنم داشتین می‌رفتین!»

«بله.»

خود لورسا اگر در هجده یا نوزده سالگی در چنین وضعی قرار می‌گرفت چه می‌کرد؟ زیرا این پسر فعلاً در برابر پدری قرار گرفته بود، که می‌دانست او از اتاق دخترش خارج شده است.

حالا که مطلب به جاهای حساس رسیده بود، مانو بیش از هر موقع آرام به نظر می‌رسید.

«من می‌خواسم برم پایین و از در کوچه خارج بشم، که درست همین موقع صدای تیر بلند شد، نمی‌دونم چرا من عوض این که در برم، رفتم بالا دیدم کسی از اتاق لوئی خیکی میاد بیرون...»

«شما قاتلو دیدین؟»

«نه، برای این که راهرو روشن نبود.»

به قدری اصرار داشت که درست روبه روی خود را نگاه کند که گویی تکرار می کرد:

«می بینین که من دروغ نمی گم. به خدا من نشناختم اش.»

«بعداً چه شد؟»

«مث این که اون مرده منو دیده یا صدامو شنید.»

«پس مرد بود؟»

«این طور خیال می کنم.»

«پس نیکول این کارو نکرده؟»

«نخیر برای این که من هنوز از اتاقش درنیامده بودم که از اون بالا

صدا اومد...»

«پس اون مرد چکار کرد؟»

«به طرف ته راهرو دوید، داخل یکی از اتاقا شد و درو از تو بست،

من ترسیدم و در رفتم.»

«بدون این که ببینین لوئی خیکی چی به سرش اومده؟...»

«بله...»

«شما فوراً رفتین؟...»

«من اون بالا وایسادم و تا وقتی شما بالا می رفتین داشتم گوش

می دادم.»

«پس غیر از شما یه نفر دیگه تو خونه بوده؟»

«من راستشو گفتم.»

«من آمدم تا دیر نشده از شما خواهش کنم که نفرمایین منم این جا

بودم... مادرم به قدر کافی بیچاره شده... همه کاسه کوزه ها سرما

می شکنه، چون که خیلی پولدار نیستیم...»

لورسا تکان نمی خورد و روشنائی چراغی که روی میز تحریر قرار داشت، او را در روی سایه خودش مشخص می کرد و او را چاق تر جلوه می داد.

«می خواستم به شما اینو هم بگم که...»

امیل مانو، که آب بینی اش راه افتاده بود، بینی را بالا کشید، سرش را به زیر انداخت و سپس به سرعت آن را بالا آورد و با سوءظن اضافه کرد:

«من می خواستم خدمت شما برسم و از نیکول خواستگاری کنم... اگه

این اوضاع پیش نمی آمد من یک کاری می کردم که شغلم بهتر شه...»

باز هم پول، باز هم شغل، باز هم این عقده حقارت که او را در زیر فشار خورد کننده ای قرار می داد، و او نیز چنان ناشیانه علیه آن مبارزه می کرد که حالت پرخاشجویی به خود می گرفت.

«می خواستین از کتابقروشی ژرژ بیرون بیاین؟»

«شما خیال می کنین که من می خوام تا آخر عمرم شاگرد بمونم؟»

«ابدأ... ابدأ... حتماً شما به پاریس خواهید رفت؟»

«بله...»

«می خواستین تجارت کنین؟»

حریف متوجه لحن تمسخرآمیز گردید.

«نمی دونم وارد تجارت می شدم یا نه، اما بی دست و پا تر از سایرین

نبودم...»

کار درست شده بود، جوان گریه را سرداد. تقصیر هم از لورسا بود که نتوانسته بود نقش خود را به خوبی ایفا کند. و با چشمانی دریده که به رغم خودش آثار ترحم در آن خوانده می شد، به او می نگریست.

«من نیکول را دوست دارم... او هم مرا دوست داره...»

«منم باور می کنم، به همین دلیل که اون شب از شما در اتاق خودش

پذیرایی می کنه.»

لورسا قادر نبود جلوی خود را بگیرد، معذک خودش احساس می کرد که در این محیط رعب انگیز اتاق کارش، رفتار او نسبت به این جوان بسیار بی رحمانه و وحشت آور است.

«ما قسم خوردیم با هم عروسی کنیم.»

از بس در جیب های خود به کاوش پرداخت، بالاخره دستمالی پیدا کرد تا به آن وسیله، چشم های خود را پاک کند، بینی اش را بگیرد و سر بلند کند.

«از کی با نیکول آشنا شدین؟»

«از خیلی پیش... غالباً می آمد کتابفروشی، کتاباشو عوض کنه...»

«این طوری با هم رابطه پیدا کردین؟»

«نه خیر من که شاگردی بیش نبودم...»

باز هم ملاحظه می شود که تا چه حد، شغل ناقابل اش او را زجر می داد. «به علاوه مادرم راجع به او با من صحبت می کرد... به خانه ما هم می آمد... مادرم بعد از مرگ پدرم با دادن درس پیانو منو بزرگ کرده... او از نیکول به من حرف می زد، برای این که غالب اوقات سر درس حاضر نمی شد... تا ساعت یازده صبح هنوز خواب بود.» گاهی اوقات که این هم یکی از آن موارد بود، او می توانست آرامش خود را حفظ کند و بدون ناراحتی و تشویش درد دل خود را بازگو نماید.

«لوسکا به من پیشنهاد کرد که خودمو به این بازه معرفی کنم.»

«لوسکا کیه؟»

«شما مغازه بابالوسکارو بلد نیستین؟ رو به روی مدرسه پسرانه... در اونجا اسباب بازی، آب نبات، و چنگک ماهیگیری و از این جور چیزا می فروشن. پسره تو پریزونیک فروشنده س.» معلوم نبود چرا یادآوری دبستان پسرانه و دکه اسباب بازی فروشی، لورسا را به سرگیجه

می انداخت؟ در زمان او مغازه لوسکا وجود نداشت، ولی زنی به نام تنه پینو، بساطش را روی میزی در برابر دبستان پهن می کرد و آب نبات و خوارکی های دیگر می فروخت: شاید اگر این جوان در اتاق نبود، لورسا جلوی آینه می رفت و نگاهی به آن می انداخت، زیرا احساس می کرد که بدنش پر از پشم است.

«خوب لوسکا شما رو به کی معرفی کرد؟ کجا؟»

«خونه ژو»

«ژو کیه؟»

«سابقاً بوکس باز بوده و حالا نزدیک بازار یک بوکسینگ بارداره...» در این موقعیت احساس مبهمی از دوگانگی روانی آزارش می داد و آسودگی خیال را از او سلب می کرد. البته لورسا در اتاق خود جلو میز کارش نشسته بود و نشیمنگاه پهنش، جای خالی در روی مبل باقی نمی گذاشت و دستش به ریشش بود. بطری در سمت راست، بخاری پشت سر، کتاب ها دور تا دور اتاق و خلاصه کلیه اشیا که او با آنها مأنوس بود، سر جای خود قرار داشتند.

تنها برای نخستین بار او از این حقیقت کاملاً مطلع شده بود که در این مکان مردی وجود دارد به نام لورسا، چهل و هشت ساله، چاق، ریشو و کثیف. و صدای آن جوان را که گاهی مردد و زمانی تند و سریع بود می شنید. و فقط گاه گاهی به طور دزدکی به او می نگریست و پیش خود می گفت:

«منم به لاغری این پسره بودم.»

با این فرق که او ابداً دوست و رفیق نداشت. او همواره تنها می زیست و عاشق افکار و اندیشه های فیلسوفان و شاعران بود. شاید هم بدبختی او از همین جا سرچشمه گرفته باشد؟ او می کوشید که خود را موقعی که به سن امیل مانو بوده به خصوص هنگامی که با ژنویو روبه رو شده و به او

اظهار عشق می کرده است، دوباره جلو نظر بیاورد. و در همین حال امیل مانو که نمی دانست فکر مخاطب او در چه عواملی سیر می کند، با نهایت دقت مشغول شرح و بسط بود:

«منم رفتم و این تصادف همون شب اتفاق افتاد. باور کنین من شانس ندارم. این تو فامیل ما ارثیه. بابام در سی و دو سالگی جوون مرگ شده...»
لورسا خودش هم متعجب بود که چرا سؤال زیر را کرد.
«چش بود؟»

«یک روز یکشنبه رفته بودیم تماشای میتینگ، هواپیمایی. اتفاقاً بارون سختی گرفت، بابا سینه پهلو کرد و بالاخره از ذات الریه مرد.»
چه کس دیگری باز از همین ذات الریه فوت کرده بود؟ آری برادر ژنویو ولی آن بیچاره جوان تر بود، و بیش از بیست و چهار سال از عمرش نمی گذشت. و فقط چند هفته پس از ازدواج لورسا به دیار عدم شتافت. دیگر بسته سیگاری در روی میز وجود نداشت و همین موضوع باعث ناراحتی او می شد. چنین به نظرش می رسید که بین آن دوره و عصر حاضر، نه تنها شکاف بلکه رکودی ناپاک و باتلاقی متعفن وجود دارد، که خودش هنوز هم در آن دست و پا می زند.

اما نه! این جوان، این بچه عصبانی و مغرور او را به کجاها می کشانید.
«شما سوار اتومبیلی شدین که مال خودتون نبود؟»
«ادموند به من گفت که هر وقت دایا وانت در اختیار نداشته باشه این کار رو می کنین؟.»

«هان! چون که معمولاً با وانت کالباس فروش این ور اون ور می رفتین؟»
«بله، چون که گاراژ از خونه شون دوره، باباهه نمی فهمید که ماشینو بردن...»

«رو هم رفته پدر و مادرا هیچ خبر نداشتن خونه ژو چه کار می کردین.»

«ادموند بلوت و پوکر بهم یاد داد»

یک نفر هست که اگر چنین چیزی را دربارهٔ فرزندش بداند، سخت به او برمی خورد، و آن هم مارت خواهر لورساست. اتفاقاً وضع ادموند دوسن از همه عجیب تر و حیرت انگیزتر است. از این جوان بلندقامت لاغر، با گونه های سرخ، با چشم های دخترانه که دربارهٔ مادر بیمارش فداکاری زیاد به خرج می دهد، چنین رفتاری بعید به نظر می رسد.

«ادموند رئیس بود؟»

«تقریباً... البته راستشو بخواهیم رئیسی در کار نبود. اما...»

«خوب فهمیدم.»

«چون من تازه وارد بودم گیجم کردن، اون وقت بهم گفتن باید بریم به مهمونخونه غرق شدگان...»

«البته نیکول هم با شما می آمد؟»

«بله.»

«نیکول با کی بیشتر گرم می گرفت؟ چون من حدس می زنم که...»

امیل خیلی سرخ شد.

«نمی دونم... منم این خیالو می کردم... بعد به جون مادرش قسم خورد

که هیچ رابطه ای بین اونا نبوده.»

«راستی؟»

«دوسن... فقط بازی بوده... هر دو تاشون ظاهراً این طور وانمود

می کردن... مخصوصاً طوری با هم حرف می زدن و رفتار می کردن که همه

خیال کنن با همن»

«یک اتومبیل همین جوری ورداشتینو و رفتین؟»

«بله... من گواهینامه رانندگی دارم... این وقتا به درد نمی خوره...»

چون ما خودمون اتومبیل نداریم، من تمرین زیادی نکردم... بارونم

می اومد... موقع برگشتن...»

«صبر کن! شما تو این مهمونخونه چکار کردین؟»

«هیچی، وقتی ما رسیدیم بسته بود... یک جور کاباره است که کنار رودخانه ساخته شده... زن صاحب هتل بیدار شد، دختراشو هم بیدار کرد...»

«پس دخترا هم بودن؟»

«دوتا، یکی «اوا» یکی «کلارا»... خیال نمی‌کنم این طوری که شما خیال می‌کنین باشین، من خودم هم اول همین فکر و کردم... ادموند هم سعی می‌کرد که این طور به من بفهمونه... بالاخره تصمیم گرفتیم که...»
«بیاین این جا و ادامه بدین.»

«بله.»

ظاهراً رفتار لورسا عوض نشده بود، با وجود این امیل احساس می‌کرد که از این پس می‌تواند هر چه در دل دارد بر زبان آورد.
«من نمی‌دونم چه جوری تصادف شد... وقتی خواستم ترمز کنم دیگه خیلی دیر شده بود... من استفراغ کردم.. دایا جای من نشست پشت رل و خیال می‌کنم زیر بغلمو گرفتن آوردنم بالا...»
«همون طبقه دوم؟»

«بله... من خوابم برد... چهار بعدازنصف شب بیدار شدم، دکتر اون وقت رفته بود.»

«نیکول کجا بود؟»

«بالای سر من مواظبت می‌کرد. اونای دیگه رفته بودن خونه‌هاشون، غیر از لوئی خیکی که رو تخت خوابیده بود و مارو نگاه می‌کرد... من خجالت می‌کشیدم... از نیکول و این مرد که هنوز نمی‌شناختم، معذرت خواستم.»

یک بار دیگر از جای برخاست و از خویش پرسید که آیا بیش از حد لزوم صحبت نکرده و آیا این وکیل زبردست دامی در راه اش نگسترانیده است؟

چون ناگهان فکرهایی به سرش زد با لحنی مصمم گفت:
 «اگه پلیس بخواد منو توقیف کنه من قبلاً خودمو می کشم.»
 معلوم نبود این جمله در میان اعترافات او چه می کرد، و چرا باز با قیافه درهم کشیده اظهار داشت:

«نمی دونم واسه چی او مدم این جا؟ شایدم خیریت کردم... با وجود این، قبل از این که زحمتو کم کنم می خواستم ازتون اجازه بخوام، یک کلمه با نیکول صحبت کنم... دیگه نمی تونم... ببخشین من روز خیلی بدی رو گذروندم. مادرم از هیچ جا خبر نداره... با وجود این پونزده روزه که خیلی نگرانه، چون گه من مرتب می رم خونه. آیا تقصیر از منه؟»
 آیا امیدوار بود که لورسا به او قوت قلب بدهد؟ از ظاهر امر این طور بر می آمد. این کار از روی بی شرمی و وقاحت انجام نمی شد. تعمدی هم در بین نبود. این جوان جز او و یا بهتر بگوییم جز او و نیکول نمی دید، و بین آنها نیز فرقی قائل نمی شد. زیرا نیکول نیز در زیر سایه این پدر زندگی می کرد.

آیا لورسا وقتی زن اش رفته بود...؟

باز همان حرکات عادی و مأنوس خویش را باز یافت، و یک گیلان نوشیدنی را تا ته سرکشید. و از خود پرسید که چرا در میان داستان های بچگانه تا این اندازه به فکر شخص خود افتاده است؟ فقط اکنون به این مطلب پی برد. از یک ساعت به این طرف به جای این که درباره امیل، نیکول و رفقای شان بیندیشد، بیشتر به خود می اندیشید و مثل این که بین حوادث امروز و اتفاقات گذشته ارتباطی وجود دارد. همه را با هم مخلوط می کرد.

هیچ رابطه، هیچ تناسب و هیچ شباهتی وجود نداشت، او نه مانند مانو بی چیز و ندار و نه مانند لوسکا یهودی و نه مانند خواهرزاده اش دوسن علیل المزاج بود. او هرگز به بارهایی نظیر بوکسینگ، بار قدم نمی گذاشت، و به این وسیله که دختر دایی خویش را دوست خود قلمداد کند تفریح نمی کرد.

بین او و آن ها تفاوت فقط منحصر به فاصله بین دو نسل نبود. او آدمی منزوی و گوشه نشین بود. این همان حقیقتی است که او جستجو می کرد. در اوان جوانی به علت غرور و نخوت همواره به تنهایی پناهنده می شد. خیال می کرد که دو نفری هم می شود گوشه نشینی اختیار کرد، سپس موقعی که یک روز خانه خالی شده بود...

چرا اکنون از احساس ریش زبرش که به آن دست می کشید ناراحت می شد؟ آیا می خواست پیش خود اقرار کند که دستخوش احساسی نظیر حقارت شده است؟

چون چهل و هشت سال داشت؟ چون نامرتب و تقریباً کثیف بود؟ چون دائماً می نوشید؟ دیگر نمی خواست در این باره بسیندیشد. دوبار صدای زنگ غذا به گوشش رسیده بود، بی آن که خم به ابرو بیاورد.

از راهرو صدایی به گوش می رسید، دستگیره در پیچانده شد، سپس کسی که می خواست وارد شود، تردید نمود و در زد.

«کیه؟»

«منم.»

صدای خونسرد نیکول بود. لورسا شکی نداشت که دخترش از حضور مانو در این اتاق اطلاع دارد، زیرا ممکن نبود فین جریان را به او خبر نداده باشد.

برای همین بود که دخترش تا این حد آراسته و پیراسته، ترو تمیز، راحت و آسوده خاطر جلوه می کرد.

«نمی‌خواسم مزاحم شما بشم.»

سپس دست خود را دراز کرد و به سوی پسر جوان پیش رفت.

«سلام امیل»

لورسا از هر حیث خود را زیادی و مزاحم می‌دید.

«سلام نیکول، من همه جریانو به پدرت اقرار کردم.»

«خوب کاری کردی»

لحن صحبت آنان بسیار خودمانی بود و به هم تو خطاب می‌کردند. کوتوله بداخلاق و تندخو او را آقای امیل می‌نامید. فقط آن‌ها در این خانه یکدیگر را می‌شناختند، با هم دسته‌بندی داشتند، خلاصه خانواده واقعی آن‌ها بودند.

دختر به جای این که از پدرش کسب تکلیف کند، از امیل سؤال می‌کرد:

«تصمیمی نگرفتین؟»

لورسا که به چهره خود اطمینان چندانی نداشت، و زیاد مایل نبود که در این مورد خود را حقیر و کوچک نشان دهد، به آن‌ها پشت کرد. در این موقع فقط یک راه چاره برایش باقی می‌ماند و آن هم پر کردن گیلان بود. چرا این حرکت باعث انزجار آنان می‌گردید؟ مگر آنان نمی‌نوشتند؟ مگر مهمترین اشتغال و سرگرمی باند آن‌ها، نوشیدن و تحرک نبود؟

آیا می‌بایست معذرت بخواهد؟ کسی که او را مورد حمله قرار نداده بود. و حتی چون به آن‌ها پشت کرده بود، نمی‌دانست که آیا در آنان حس تنفر ایجادگر دیده، یا فقط ناخشنودی ساده‌ای به وجود آمده است، حقیقت...

آری حقیقت، حالا دیگر ناچار و ناگزیر می‌بایستی آن را قبول می‌کرد. و همین موضوع در این دقایق اخیر، بلکه از امروز صبح و شاید

هم از مدت‌ها پیش آزارش می‌داد. چیزی که در او سرانجام به تولید تشویش و نگرانی منتهی می‌شد، و ثمره تلخ و ناگوار شرمساری و سرافکندگی را به بار می‌آورد، همانا تنهایی و بی‌کسی بود. او در زمان و مکان تنها بود. با خویشتن، با آن پیکر چاق و نامرتب، با آن ریش درویش مآبانه، با چشمان درشت یرقانی، با افکار و اندیشه‌هایی که کم‌کم بوی عفونت و گندیدگی از آن‌ها استشمام می‌گردید، و با بورگونی که غالباً دلش را به هم می‌زد، آری او با همه این‌ها تنها بود.

وقتی دوباره به سوی آنان رو کرد، با تغییر گفت:

«منتظر چی هستین؟»

آن بیچاره‌ها خودشان نمی‌دانستند. امیل که تعادل خود را از دست داده بود، به خونسردی و آرامش نیکول توسل می‌جست. نیکول پرسید:

«اجازه می‌دین من تا دم در همراه امیل برم؟»

جوابی نداد و شانه‌ها را بالا انداخت. و هنوز ده قدم در راهرو پرنداشته بودند، که او به طرف بخاری رفته بود و خود را در آینه می‌نگریست.



«الو! هکتور، شما هستین؟»

باز هم این زنکه، سرخر بعد از نصف شب بود.

«من دارم از زور نگرانی دیوونه می‌شم... نمی‌شه شما یه دقیقه به ما سرزنین؟...» «شارل برای کارهایش رفته پاریس... من سعی کردم پای تلفن موضوعو بهش حالی کنم، اما زودتر از فردا نمی‌تونه برگرده.»

لورسا آرامش مطلق خود را حفظ کرد. خواهرش از فرط تشویش و اضطراب چون مار به خود می‌پیچید. و شوهر خواهرش نیز قاعداً

بایستی در این ساعت، در دفتر مخصوص اش مشغول صرف ناهار با ماه طلعتان و دلبران ر عنا باشد...»

«گوش کنین... ادموند نیومده... من جرأت نمی‌کنم تو تلفن از این مقوله صحبت کنم. فکر نمی‌کنین حرفای مارو گوش بدن؟»
تعمداً جوابی نداد.

«هنوز پیش قاضیه... دوکوپ همین الساعه پای تلفن با من صحبت کرد... یعنی من خودم به وسیلهٔ روژیسار از اش خواهش کرده بودم که منو در جریان بذاره.»

«به نظرم بازجویی هنوز تموم نشده... گرچه دوکوپ جزئیاتو برای من نگفت، اما بهم فهموند که موضوع از اون چیزی که اول خیال می‌کرد خیلی مهم تره و سر و صداش به آسونی نمی‌خوابه...»
لورسا با صدای خفه‌ای پرسید: «خوب مقصود...»
«آخه هکتور...»
«که چی؟»

«همهٔ این جریانها تو خونهٔ شما اتفاق افتاده... همش تقصیر نیکوله... اگه شما از اش مراقبت می‌کردین؟ ببخشین... نه من نمی‌خواستم اینو بگم... من از زور ناراحتی خیال، ناخوشم، ملتفتین؟ باید بستری بشم، همین حالا به دکتر تلفن کردم...»

این زن سه چهار بار در هفته، هر وقت به سرش می‌زد، و یا حوصله اش سر می‌رفت، پزشک را به بالین خود احضار می‌کرد.
بیماری در زندگی این زن، همان نقشی را که بورگونی در زندگی برادرش بازی می‌کرد ایفا می‌نمود.

«گوش کنین هکتور... سعی کنین... حالا سری به من بزنین... یا اگر لطف دارین...»

«من این چیزا سرم نمی شه.»

«بی خودی خودتونو به اون راه نزنین. من می دونم شما این جور نیستین. آخه من که با این حال نمی تونم برم تو عدلیه. شما برین اگه بازجویی ادموند تموم شده ورش دارین با خودتون بیارین خونه. من خیلی می ترسم که نکنه چرند پرند بگه... برین بیارینش پیش من... منو راهنمایی کنین، مخصوصاً اونو نصیحت اش کنین...»

پاسخ مثبت داد، یا خیر؟ در هر حال غرغری کرد و گوشی را سر جای خود گذاشت. و خود را جلو میزش ایستاده یافت. ابرو درهم کشید، زیرا همه چیز به نظرش غریب و بیگانه می آمد.

نیکول موقع رفتن در را باز گذاشته بود، پدر از راهرو گذشت و وارد ناهارخوری شد. نیکول را در سر جای خود نشسته دید.

دختر گویچی در اثر علامتی از جای برخاست، و دریچه دستگاه بالابر غذا را گشود و صدا زد:

«فین سوپو بفرست بالا»

از نگاه کردن به پدر خویش احتراز می کرد، آیا درباره پدرش چه می اندیشید؟ ناگهان خود را خسته می دید، و مانند بامداد پیش از نوشیدن کج خلق و غمگین بود. در این موقع پرسید:

«سوپ چی هست؟»

«سوپ لپه»

«پس در این صورت چرا نون برشته نیاورده؟»

فین فراموش کرده بود، زیرا هرگز سوپ لپه بدون نان برشته صرف نمی شود. همین فراموشی بهانه ای برای حمله به دست او داد:

«البته وقتی دور شهر راه بیفته و برای همه جوونا کاغذ ببره، دیگه به کارای آشپزخونه نمی رسه: و حتماً کسی هم عقب خدمتکار تازه نرفته...»

چشمانش از فرط تعجب گرد شده بودند. خودش توجه نداشت که پس از سال‌های دراز، این نخستین باری بود که او به چنین مسائلی می‌پرداخت.

«یک خدمتکار پیدا کرده‌ام که فردا صبح میاد...»

از این حرف تقریباً به خشم آمد. بنابراین با وجود همه این اتفاقات، با وجود بازپرسی‌ها، با وجود نامه‌های کذایی که برای جوان‌ها فرستاده بود، با وجود پلیس در خانه... به رغم همه این‌ها فقط، تمام همت‌اش مصروف این شده بود، که فوراً جانشینی برای آنزل بیاورد.

با سوءظن و بدگمانی پرسید: «از زیر کدوم بوته سبز شده؟»

«از این دختری تارک دنیا بوده.»

«چطور؟ نفهمیدم؟»

«تو دیر خدمت می‌کرده، حالا نامزد شده، اسم‌اش التونوره»

او نمی‌توانست به این دلیل که مستخدمه جدید نام‌اش التونور است، اوقات تلخی و تغییر کند.

مشغول خوردن سوپ خود شد. بشقاب به نیمه رسیده بود که ناگهان متوجه گردید که مانند بچه‌های بی تربیت، بد غذا می‌خورد، سرو صدا می‌کند و سرش را پایین می‌آورد.

با گوشه چشم نگاهی به دخترش انداخت. دختر به او نگاه نمی‌کرد و به این وضع عادت داشت، عاقلانه غذا می‌خورد و به چیز دیگری می‌اندیشید. با سرعت سرش را به طرف بشقاب خم کرد. زیرا بدون هیچ دلیلی خویشتن را در وضع احمقانه‌ای می‌دید، که خودش هم چیزی از آن درک نمی‌کرد. بی‌اراده چشمانش می‌پرید و صورت‌اش ورم می‌کرد. بی‌شک در این موقع قیافه مضحکی داشت.

اما این بچه‌های کثافت...

«پدر کجا می‌رین؟»

البته پدر می گفت نه پاپا، انتظار این را دیگر نداشت. برایش مقدور نبود که فوراً جوابی بدهد. دستمال سفره را روی صندلی انداخت و به طرف در رفت، و وقتی به آستانه در رسید زیر لیبی گفت:

«می رم خونه عمّه ات مارت»

«اوف...»

عجیب تر آن که واقعاً پالتوی خود را پوشیده بود. و به آن جا می رفت.

گویی دوباره به زندگی باز می‌گشت. حرکات و رفتاری از او سر می‌زد، که یا آن‌ها را از دیرباز به دست فراموشی سپرده بود، و یا اگر هنوز هم چنین کردار و حرکاتی را بروز می‌داد خود متوجه آن نبود. مثلاً مانند اشخاص سرمای‌ی یقه پالتوی خود را بالا می‌کشید. دست‌هایش را در جیب پالتو فرو می‌برد و مزه سرما، باران، و حتی آن روح اسرارآمیز کوچه‌های نیمه تاریک را می‌چشید.

کسانی دیگر هم در این ساعت در شهر رفت و آمد می‌کردند. و برای لورسا اتفاق می‌افتاد که از خود پیرسید: «اینان به کجا می‌روند؟» از چه مدت به این طرف، دیگر او شب‌ها از خانه خود بیرون نمی‌رفت؟ در کوچه آلیه چراغ‌های جدیدی نظرش را جلب می‌کرد. سینمای تازه را در همان محل سینمای قدیم، که با صدای زنگ‌های پی‌درپی شروع برنامه‌های خود را اعلام می‌داشت، ساخته بودند.

لورسا بلند گام بر می‌داشت. نظری که به اشیا و اشخاص می‌افکند، هنوز دزدکی و محجوبانه بود. او نمی‌خواست فوراً تسلیم شود و در برابر واقعیت زانو بزند. به همین سبب غرولند می‌کرد. همین که مقابل در آهنی شیشه‌دار خانه خواهرش رسید، تمام خشم و نفرت خود را یکجا

بازیافت، تا پیشخدمتی را که می‌خواست پالتوی او را بگیرد، با دیده تحقیر بنگرد و با تغییر و تشدد از او پرسد:

«خواهرم کجاست؟»

«خانم در سالن کوچک تشریف دارند. اگر قبول زحمت بفرمایید، بنده حضرت‌عالی را راهنمایی می‌کنم.»

مثل این که عمداً کفش‌هایش را پاک نکرده بود. تا مخالفت خود را با این سرای سفید و تر و تمیز، با این خانه نوساز و مدرن و چشم‌پرکن نشان داده باشد. البته اعتراضی نکرد ولی فکر آن را از خاطر خود زدود. بعداً سیگاری آتش زد و چوب کبریت را به زمین انداخت.

«هکتور بیابین تو... ژوزف در ویندین... آگه آقای ادموند اومد بهش بگین فوراً بیاد پیش من...»

موهای لورسا از شدت خشم مثل جوجه تیغی سیخ شده بود. با آن که هرگز از این خواهر بدی ندیده بود، او را دوست نمی‌داشت. از این که زن همواره رنجور بود و جامه روشن بر تن می‌کرد و خوش سلیقه و شیک پوش بود و شوهری چون دوسن یا خانه‌ای به این مرتبی و خدمتکارانی به این مؤدبی داشت، از او متنفر بود. اما نه، این احساس نفرت را نباید با رشک و حسد اشتباه کرد، زیرا ثروت او هم دست کمی از خواهرش نداشت. «هکتور بفرمایین بنشینین... خیلی لطف کردین آمدین... نرفتمین دادگاه؟... چه چیزایی در این باره می‌دونین؟... نیکول به شما چی گفت؟... تونستین سر حرف بیارین اش؟»

«من از هیچ جا خبر ندارم... فقط اینو می‌دونم که یه نفرو تو خونه من کشتن.»

لورسا در این هنگام از خود می‌پرسید، که چرا تا این حد از خواهر و شوهر خواهرش متنفر است. و پاسخ رضایت‌بخشی برای سؤال خود

نمی یافت. البته او به آنان از این نظر که بسیار مغرور و خودستا بودند، و این خانه را که خیلی به آن می بالیدند به رخ همه می کشیدند، با دیده تحقیر آمیزی می نگریست. برای او دوسن با سبیل های براق و روغن زده و قیافه زنانه اش، نمونه ابلهان سعادت مند به شمار می رفت.

«هکتور شما نمی خواین بگین که این بچه ها اونو کشتنش؟...»

«به نظر من که این طور می رسه.»

مارت با وجود دردی که از موقع تولد ادموند، شکم اش را آزار می داد، از جا برخاست. «مگه دیوونه شدین؟ اگرم شوخی می کنین که شوخی بی نمکيه. می بینین که من دارم می لرزم. من واسه این به شما تلفن کردم که خودم تنها نمی تونستم این غصه رو تحمل کنم. شما فوری راه می افتین میاین... اما من چطور از این کار شما تعجب نکردم؟ پس معلوم شد این جا آمدین که با نهایت پررویی به من بگین که بچه های ما...»

«مگه شما حقیقتو از من نپرسیدین؟...»

روپهم رفته اگر هیچ اتفاقی نمی افتاد همسرش، زیرا در این صورت صاحب همسر بود، اکنون به سن و سال مارت بود. آیا او هم مانند بعضی خانواده های بزرگ، به ساختن عمارت نوساز و مدرنی دست می زد؟ جواب این سؤال آسان نبود. به علاوه او در اثر ملاقات خواهرش در عین حال به چیزهایی گوناگون فکر می کرد. مخصوصاً این موضوع را به خوبی درک می نمود که برایش مقدور نیست که خود را در ذهن، متأهل و شاید دارای فرزندان دیگر مجسم کند، و ببیند که در عرض این مدت مدید چه می کرده است.

«هکتور گوش کنین، من می دونم که شما حال طبیعی ندارین.

نمی دونم امروزم چیزی خوردین یا نه؟ اما باید متوجه باشین که حالا وقت اش نیست که تو این اتاق کثیفتون قایم شین، و درو به رو خودتون

ببندین. این اتفاقی که افتاده بیشترش تقصیر شماست. آگه دخترتونو اون جوری که باید تربیت می کردین...»

«یواش تر مارت، پس منو این جا احضارم کردی که فحش تحویل بدی!»
 «آگه لازم باشه که وظیفتونو بهتون بفهمونم؟... این بچه ها معصومن...
 تو یک خونه حسابی اینا نمی تونستن شبا دورهم جمع شن، بخورن و خودسری کنن... می دونین من چه فکری می کنم؟ آیا واقعاً شما از جریان بی اطلاع بودین؟... حالا هم که کار به این جا رسیده جم نمی خورین. آخه خدای نخواستہ شما وکیل هستین... تو محکمه همه دلشون به حال شما می سوزه، با وجود همه این ها برای شما احترام و ارزش قائلن...» گفته بود: «با وجود همه این ها، همه به حال اش دلسوزی می کنند.»

«نمی دونم نیکول به مادرش رفته یا نه؟ اما...»

«مارت!»

«چیہ؟»

«بیا این جا.»

«برای چی؟»

برای این که سیلی محکمی به او بنوازد. این کار را در حالی که خودش نیز مانند او حیرت زده بود، انجام داد و زیر لبی گفت:

«حالا فهمیدی!»

با وجود آن که پس از دوران کودکی، هرگز او را تو خطاب نکرده بود، چنین ادامه داد:

«من هیچ کاری ندارم به کار شوهر تو یا...»

در این جا کلام خود را قطع کرد به موقع هم بود. آیا ممکن بود لورسا که همه افراد این خانواده را تحقیر می کرد، او که عادت و قدرت داشت سال ها به تنهایی در گوشه خود، در سوراخ خود، زندگی کند، در این

موقع پرخاشجو شود و به سر خواهرش فریاد بکشد و به او بگوید که اگر شوهرش دائماً در سفر است، از این نظر است که به همسرش خیانت می‌کند و با زنان دیگر به عیش و نوش مشغول است، و همه شهر از این قضیه اطلاع دارند، خود او هم بی‌خبر نیست و خود را به راه دیگر می‌زند. و همه مردم، بیماری او و ناتندرستی فرزندش را به یک مرض خانمانسوز مربوط می‌دانند؟ هر چه بیشتر دنبال کلاه‌اش که پیشخدمت از دست‌اش گرفته بود گشت، کمتر آن را یافت. خواهرش گریه را سر داده بود. نمی‌شد باور کرد که اینان هر دو از چهل سال تجاوز کرده و به اصطلاح پا به سن عقل گذاشته‌اند.

«می‌خواهید برین؟»

«بله.»

«منتظر ادموند نمی‌شین؟»

«اگه خبر تازه‌ای شد فردا صبح بیاد خونه منو ببینه.»

«بازم خوردین؟»

«نه.»

فقط خیلی عصبانی بود و چیزی که واقعاً او را عصبانی می‌کرد، سؤالی بود که برای نخستین بار مطرح شد.

«چرا هجده سال تمام، من مثل یک خرس زندگی کردم؟»

نمی‌توانست از خود پرسد که آیا این گوشه‌گیری، به علت فرار ژنویو است یا به خاطر شخص ثالث و رنجی است که او از این جدایی نامنتظر متحمل شده است یا خیر؟

آیا اتاق دوران تحصیل‌اش در پاریس به همین شلوغی و نامرتبی دفتر فعلی‌اش نبوده است!

در آن موقع هم ساعت‌ها وقت خود را صرف، بلعیدن کتاب‌ها و رسالات و جویدن شاعران و فیلسوفان می‌کرد، و در عین حال به طور شرم‌آوری رایحه نامطبوع خود را استشمام می‌نمود.

در سرسراکلاه خود را با زور از دست پیشخدمت گرفت و به سوی او برگشت، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و ضمناً پیش خود اندیشید:

«این یارو دیگه راجع به من چه فکری می‌کنه؟»

حقیقت این است که او هرگز در صدد زندگی کردن برنیامده بود. هم اکنون او به این واقعیت پی برده و خود را میان کوچه انداخته بود. بدتر این که باز هم به کوچه باز می‌گشت و خیال مراجعت به منزل خود را نداشت. همان طوری که با سوءظن به پیشخدمت نگریسته بود، حالا به سایه‌ها، به اشباح شبانه که رطوبت نیز جنبه اسرارآمیز آن‌ها را تقویت می‌کرد، می‌نگریست.

خواهرش چه تصور می‌کرد؟ حتماً حقیقت نبود، گفته بود که همه به حال‌اش دلسوزی می‌کنند. او را به عنوان یک آدم عجیب و غریب، یک بیچاره در نظر می‌گرفتند، شاید هم او را شخص وازده و درمانده و تیره‌بختی می‌دانستند.

او از همه آنان نفرت داشت. همه را تحقیر می‌کرد. از دوکوپ‌ها گرفته تا دوسن‌ها، روزیسارها و دیگران که به خیال خودشان زندگی می‌کردند چون...

پالتوی او بوی پشم خیس شده می‌داد. و قطرات آب بر روی موهای ریشش می‌لغزیدند. وقتی به کوچه آلیه رسید، بدون دلیل خودش را با مرد مسنی که دزدکی به محل بدنامی پای می‌نهد سنجید.

از برابر یک رستوران گذشت، که شیشه‌های آن از شدت بخار آب مه‌آلود بودند. و با وجود دود و بخار، اشخاصی که در داخل مشغول بازی

بیلیارد و عده‌ای دیگر که مشغول قمار بودند دیده می‌شدند. لورسا فکر کرد که هیچ‌گاه قادر نبوده است این طور چون دیگران آسوده خاطر باشد، به همه این اشخاص رشک می‌برد. به زندگی که در پیرامون او وجود داشت، به این مردان و زنان ناشناسی که در کنارش رفت و آمد می‌کردند، حسد می‌ورزید و غبطه می‌خورد. و امیل مانوی لرزان اخمو عصبانی که دقت در تغییرات خطوط چهره‌اش بی‌کیف نبود، و از عشق و مرگ صحبت می‌کرد، لورسا را می‌ترساند. از او تمنا می‌کرد و زیر چشم مواظب او بود، تا در موقع مناسب دوباره تهدیدش کند.

او و رفقاییش چنین ساعتی را در همین کوچه‌ها گذرانده‌اند و نیکول هم با آن‌ها بوده است. آن‌ها روز به روز، ساعت به ساعت، برای خود ایجاد دردسر کرده‌اند.

و در همین موقع والدین آنان به زندگی تظاهر می‌کردند. منازل خود را با تزییناتی می‌آراستند. به مرتب کردن لباس پیشخدمت‌ها می‌پرداختند. به فکر موفقیت مهمانی، شام یا بریج و غیره بودند.

آیا مارت از پسرش صحبت نمی‌کرد؟ آیا او را می‌شناخت؟ کمترین آشنایی با روحیات فرزندش نداشت، همان طوری که خود لورسا هم تا دیروز نیکول را نشناخته بود.

وقتی به آستانه بوکسینگ بار رسید، دیگر تردید نکرد. وارد شد و پالتوی خیس خود را تکان داد.

سالن کوچک کم نور و تقریباً خالی و یک گربه روی میز به خواب رفته بود. صاحب دکان با دو نفر زن نزدیک پیشخوان مشغول قمار بود. دو زنی که ظاهراً از آن نژادی هستند که شب‌ها در کوچه‌ها دیده می‌شوند. او تا کنون نمی‌دانست که چنین موجوداتی هم در مولن پیدا

می‌شوند. نشست و پاها را روی هم انداخت. ژو، سیگار و ورق‌هایش را زمین گذاشت و به سوی او آمد.

«چی میل دارین؟»

یک گروگ^۱ سفارش داد. ژو مشغول جوشاندن آب شد و در عین حال از زیر چشم مواظب مشتری خود بود.

گر به خُر خُر می‌کرد. همه جا آرام و ساکت بود. در خارج هیچ‌کس رفت و آمد نمی‌کرد.

ژو پس از آوردن گروگ اظهار داشت: «آقای لورسا شاید شما بخواهید لحظه‌ای صحبت کنید؟»

«شما منو می‌شناسین؟»

«امروز بعد از ظهر هم که تشریف آوردین من فکر کردم که باید شما باشین. منم آخه یه چیزایی شنیدم ملاحظه می‌کنین؟»

لورسا خود به خود متوجه یکی از میزهای گوشه سالن شد، که قاعدتاً بایستی جوان‌ها دور آن جمع شوند.

«اجازه می‌فرمایین؟»

نشست. زن‌ها ناچار انتظار می‌کشیدند.

«خیلی تعجبه که تا حالا پلیس سراغ من نیامده، اینم بهتون بگم که ما تو این معامله نه سر پیازیم و نه ته پیاز، به عکس اگه یه نفرم پیدا می‌شه که اینارو آروم کنه اونم ما بودیم. اما خودتون می‌دونین که بچه‌های به این سن و سال چه آتیش پاره‌هایی هستن...»

او کاملاً آسوده خاطر بود. و می‌توانست همین لاقیدی و آرامش را در برابر پلیس و محکمه جنایی نیز حفظ کند.

۱. Grog نوشیدنی مرکب از آب جوش و ژم که برای سرماخوردگی بسیار مناسب است. - م.

«ضمناً اینم بدونین اون اندازه که حرف می‌زدن عمل نمی‌کردن... اگه عقیده منو بخواین باید بگم که گانگسترای سینما، عقل اینارو دزدیده بودن... اینام تو اون عالم بچگی قیافه جدی به خودشون می‌گرفتن و رل حقیقی رو بازی می‌کردن... اما اگه شما پیش خودتون فکر بکنین که منم یه خورده تو این قضیه وارد بودم خیلی اشتباه می‌کنین... راست نمی‌گم؟...»

در این موقع صدای خود را بلند کرد. خطاب به زن‌ها گفت:

«من به شما دو تا چی می‌گفتم؟... نگفتم که یکی از این روزا برای ما دردسر درست می‌کنه؟... با وجود این وقتی می‌دیدم کیفور شدن، دیگه نوشیدنی بهشون نمی‌دادم... اون شب وقتی که اون تازه کاره امیل اومد، پیش من و التماس کرد که پول بهش قرض بدم، اونم ساعت شو پیش من گرو بذاره، من بیست فرانک بهش دادم اما سا عتو نگرفتم... می‌فهمید که در این سن و سال...»

شخصیت لورسا که کاملاً با آن چه او می‌پنداشت تطبیق نمی‌نمود، تحریک‌اش می‌کرد. مگر بچه‌ها درباره او چه گفته بودند؟ لابد او را مردی بی‌شعور معرفی کرده بودند.

ژو حالا خیلی خودمانی‌تر لبخند می‌زد.

«چیزی که بیشتر منو متعجب می‌کرد این بود که شما هیچ صدایی رو نمی‌شنیدین... بعضی شب‌ها که این سروصداها تا ساعت ۵ بعدازنصف شب طول می‌کشید... من پیش خودم فکر می‌کردم... چی میل می‌کنین؟»

طرف چشمکی زد. اگر یک سقلمه به او می‌زد، لورسا ابداً نمی‌رنجید. بر عکس ممکن بود خوشش هم بیاید.

«یک دونه نعنا سبز... باقیشو نمی‌گین؟»

ژو موقعی که از جلوی زن‌ها می‌گذشت، چشمکی به آن‌ها زد. یکی از آنان فوراً از جا برخاست و پیراهن خود را صاف و جابه‌جا کرد و گفت:

«می‌خوام برم یک گشتی بزنم»

کمی بعد لورسا و مرد مشیت زن در فضای آرام بار تنها ماندند.

«می‌خواین عقیده منو بدونین، موقعیت من طوریه که بهتر از خلیلیا می‌تونم قضاوت کنم، اینا درد دلشونو به من نمی‌گفتن، چون که از این چیزا خوشم نمی‌اومد... ولی هر شب کارشون درد دل بود... منم بدون این که اونا بفهمن گوش می‌دادم... حتی از اینم جلوتر می‌رم... من حتم دارم که اصلاً آقای ادموند از جنس زن خوشش نمی‌اد... من واردم... کاری ازش برنمی‌اد... خیلی خجالتیه... آدم خجالتیم همیشه کارش لنگه. اما اون جوونکه...»

جوانک همان امیل مانو بود، و لورسا خیلی مایل بود که درباره او گفتگو شود.

«... از همون شب اول من بهش نصیحت کردم که بره پی کارش... مثل اون یکی که لوسکا بهش می‌گن، و تمام روز بیرون روی پیاده روی پریزونیک کار می‌کنه... به عرض می‌رسین... آقای ادموند و یه نفر دیگه که گاهگاهی می‌اد، اسمشم یادم نیست، گویا پسر یک مقاطعه کار باشه، اینا صبح هر ساعتی دلشون می‌خواست از جاشون بلند می‌شدن... وانگهی اگر اتفاق بدی بیفته، فامیلاشون بدادشون می‌رسن... اما این بچه گشنه‌ها که تو خونه شون باید حساب یه شی رو نیگه دارن، اینا دیگه چه غلطی می‌کنن... اینا می‌خوان یه پله هم از اونای دیگه جلوتر برن، این یکی از قیافه‌اش معلوم بود که حتی یه گیلاس هم تا حالا مشروب نخورده... فرداش دیگه نیامدن و دور روز بعدش آقای ادموند به من خبر داد، که یه نفر وزیر گرفتن و حالا تو خونه شما مشغول معالجه‌اش هستن...»

باور کنین که همون روز بهشون گفتم که گیر پلیس می‌افتین و...»

لورسا گاهی باید به خود فشار زیادی بیاورد، تا بتواند باور کند که این اوست که در این جا نشسته است و گوش فرا می‌دهد و در انتظار شنیدن چیزهای دیگر است، حتی میل دارد سؤالاتی هم بکند:

«شما لوئی خیکی رو می‌شناسین؟»

«من نه، اما اسمشو شنیدم، فوراً هم فهمیدم اینم مَث بیشتر این لات‌ها یه رودهٔ راس تو شکم‌اش نیست. یکی از اون بی‌شرفایی که اگه یک دختر کوچولو رو تو بیابون تنها گیر بیارن خفش می‌کنن، و یا پیرمردار و واسه پولشون نفله می‌کنن... شما که خودتون وکیلین، باید این چیزارو بهتر از ما بدونین... تقصیر اینا این بوده که ازش ترسیدن و نداشتن کنار جاده جون بده... وقتی وارد خونهٔ شما شده و دیده همهٔ جوونا ازش مَث سگ می‌ترسن و دختر توئم مَث یک فرشته ازش پرستاری می‌کنه، پیش خودش گفته کجا برم از این جا بهتر و مَث کنه چسبیده، حالا با این بلایی که به دست اونا سرخودش آورده...»

او مانند کسی که شرم‌منده و خجل باشد، سیگار تعارف کرد و آن را آتش زد.

«چیزی که می‌تونم بهتون بگم، اینه که اونا ی دیگه خیلی پکر و تولب بودن... دیگه مَث سابق خوش گذرونی نمی‌کردن... گاهی می‌شنیدم دارن با هم پیچ می‌کنن، اما تا من سر می‌رسیدم فوری ساکت می‌شدن... منتهاش، خوب به من چه مربوط بود...»

اما این که می‌خواستن شرشو از سرشون دور کنن... چون که جنازه بود و نمی‌تونستن تو خونهٔ شما بذارن، می‌باید لااقل می‌بردن می‌انداختن‌اش تو رودخونه...

حالا بهتره که اینم پیشتون اقرار کنم. تقریباً وقت ظهر آقای ادموند از کلاس‌اش آمد این جا، خیلی رنگ‌اش پریده بود و دور چشم‌اش مَث

زنای زائو گود افتاده بود، به طوری که تردید داشتم که بهش نوشیدنی بدم. بهم گفت: «یکی از این بچه‌ها بالاخره خریت خودشو کرده و دسته گلو آب داده، این الاغا همه چیزو جدی می‌گیرن» من به امید این‌که باقیم می‌گه نیگاش می‌کردم. اما خیلی عجله داشت. موقع رفتن آهی کشید و گفت: «کاریه شی صنار نیست با اون مادری که من دارم این کار شوخی ورنمی‌داره.»

کوتوله وقتی صحبت از مانو می‌شد، با لحن محبت‌آمیزی می‌گفت: «آقای امیل» ژوی مشت زن هم هر وقت می‌خواست از دوسن صحبت کند می‌گفت: «آقای ادموند» شاید از این نظر که فرزند یک مرد دولتمند سازنده ماشین‌های کشاورزی بود. شاید هم باز از این نظر که او ظاهراً رئیس دسته است، و باز به این دلیل که غالباً او پول می‌پرداخت. لورسا مثل این‌که کتاب تازه‌ای دست‌اش داده باشند، آن را می‌بلعید و کمترین ذره حقیقت را با حرص و ولع عجیبی می‌قاپید. ژو، به قدری با قیافه و نگاه او مأنوس شده بود، که با اظهار این سخنان از جای برخاست.

«اجازه می‌فرمایین که دوباره و استون روشنایی بیارم؟» به زور نوشیدنی برایش آورد، و بی‌آن‌که ذره‌ای ناراحت باشد، دوباره سر جای خود نشست.

«امروز بعدازظهر من فکر کردم که شما از من یه چیزایی می‌پرسین... بعد خیال کردم با این جوونایی که وارد معرکه هسن سرقضیه هم میاد...، اما مت این‌که آقای ادموند و امروز از طرف دادگاه احضار کردن...»

«کی به شما گفت؟»

«این یارو که تو بانک کار می‌کنه... اسم‌اش یادم رفته، آهان، دستریوو... من آخرشم نفهمیدم این دیگه میون بچه‌ها چیکار می‌کنه؟... شما می‌شناسین اش؟»

«نه!»

«یه آدم دراز و باریکیه... البته تو این سن و سال همشون لاغر، غیر از اون کالباس فروشه... اما لاغری این، جور مخصوصیه، با اون عینک و اون زلف یه ور اون قیافه حق بجانب و خجالتی‌اش خیلی منو عصبانی می‌کنه... شنیدم باباشم تو همون بانک سی ساله که صندوقداره... حالا خودتون فکرشو بکنین که این افتضاح برای اونا چقد گرون تموم می‌شه... خیلی کفرش بالا اومده...»

«باباه؟»

«نه پسر... وقتی اداره تعطیل شد، با دو چرخه اومدش این جا... گویا کاغذ براش نوشته بودن.» کاغذ نیکول، این دختر هیچ کس را فراموش نکرده و کوتوله نیز تمام شهر را زیر پا گذاشته است.

«... جرأت نمی‌کرد دوباره برگرده خونه شون... بدون این که خودشو از تک و تا بندازه. از من می‌پرسید که پلیس می‌تونه یه نفرو تو پاریس پیدا کنه... من بهش گفتم که هیچ وقت این کارو نکنه، خیلی که بتونه اونجا قایم بشه از چند ماه بیشتر نیس، بالاخره پیدااش می‌کنن...»

شاید در این موقع در برابر آرامش مطلق لورسا، یک تشویش و اضطراب ناگهانی به او دست داد.

«لابد شما و کالتو قبول می‌کنین. گویا هر وقت شما از یکی دفاع کنین، حتماً موکلتون حاکم می‌شه و همه مات و مبهوت می‌شن، اما شما کمتر این کارو می‌کنین. به هر حال اگه احتیاجی به شهادت من داشته باشین... من خودم سابق مِت همه گرفتاری داشتم، اما از وقتی که این عفو عمومی عملی شد، پرونده قضایی من دست نخورده و... دیگه حتی حقم ندارن از اون صحبت کنن...»

لورسا خیال رفتن نداشت. از این که به این جا قدم نهاده است و به گفته های ژو گوش می دهد، خوشنود نبود. ولی مانند کودکی که برایش داستانی نقل می کنند، و هرگز آن داستان را آن طور که باید، طولانی نمی بیند، عصبانی به نظر می رسید. و در عین این که از دستور گیلان چهارم خودداری می کرد پرسید:

«مسافر خونه ای به نام «غرق شدگان» می شناسی؟»

چشمان اش می سوختند. گرم اش بود. در چنین شبی نمی بایست از حد اعتدال خارج شود.

«راستشو بخواین نه... اینا پیش خودشون یه خیالاتی می بافتن. مثلاً اگه یکی از رفقای منو این جا می دیدن، خیال می کردن یکی از اون زندانیای خطرناکه که حالا آزاد شده... یه وقتی ام خیال می کردن پلیس تعقیب شون می کنه و تحت نظرشون گرفته، اون وقت من بیچاره می شدم، و بایست لحظه به لحظه، می رفتم یه نگاهی به پیاده رو می انداختم... خیال می کنم همشون یکی یه دونه هفت تیر خریده بودن که هیچ کدوم شونم جرأت نداشتن ازش استفاده کنن...»

لورسا حرف او را قطع کرد و گفت: «بالاخره یکیشون از هفت تیرش استفاده کرده»، آن هم در خانه او هیچ کس در این شهر حتی خود او گمان نمی برد که یک باند از بچه ها برای خودشان زندگی غیر از زندگی دیگران ترتیب داده باشند.

ادموند مانند دختری با مادرش خوش رفتاری می کرد، و مادرش او را به عنوان فرزند نمونه خوبی به رخ همه می کشید و شب...
«حسابمون چی می شه؟»

«شونزده فرانک... با شمام مٹ اونا ارزون حساب می کنم. شما خیال می کنین این که یارو رو کشته از موارد تخفیف جرم استفاده می کنه؟»

اکنون مانند اشخاصی وارد و اهل فن حرف می‌زد، و از استعمال بعضی کلمات خودداری می‌کرد.

«مدتی که خیلی سخت می‌گیرن... در روئن یه نفرو که هجده سال بیشتر نداشت اعدام کردن»

لورسا در نبش کوچه از پهلوی یکی از آن زنانی که هم اکنون در کافه بودند رد شد، که چیزی به دست داشت و با کفش‌های پاشنه بلند خود خیابان را گز می‌کرد. با دیدن لورسا سلامی خودمانی داد. لورسا باز هم خیال نداشت به خانه خود بازگردد و اتاق کارش را که مدت هجده سال خود را در آن زندانی کرده بود باز یابد. ژست او کاملاً بی‌اختیار و ناگهانی بود. همین که به میدان آلیه رسید، و یک تاکسی خالی از کنارش گذشت، آن را صدا زد:

«شما مسافر خانه‌ای به اسم مسافر خانه غرق شدگان می‌شناسید؟»

«سمت پستخونه سابق؟»

«این طور خیال می‌کنم.»

شوفر که مرد نجیب متأهلی به نظر می‌آمد، سرپای مخاطب خود را با دقت برانداز کرد و بالاخره در را گشود.

«رفتن و برگشتن می‌شه شصت فرانک...»

از چه مدت به این طرف به ویژه هنگام شب، سوار تاکسی نشده بود؟ به زحمت کوچه‌ها و منظره خارج شهر را پس از گورستان، آنجایی که کوی جدیدی احداث شده بود، و امیل مانو با مادرش در آن محل منزل داشتند، می‌توانست بشناسد.

شوفر به سوی او رو کرد و گفت: «بوی سوخته میاد.»

لورسا متوجه تکه سیگاری شد که از دست‌اش روی قالیچه تاکسی افتاده بود، فوراً آن را خاموش کرد.

«می دونین که خیلی احتمال داره اونجا هیچ کی بیدار نباشه...»
این تاکسی سابقاً اتومبیل اشخاصی بوده و بین راننده و مشتری شیشه جداکننده وجود نداشت. راننده هم دلش می خواست چیزی گفته باشد، برف پاک با صدای گیج کننده ای در حرکت بود. گاهگاهی به چراغ هایی بر می خوردند.

«صبر کنین گمان می کنم این جا باید پیچ خورد... چون آدم کمتر اتفاق می افته که این طرفا بیاد...»

در انتهای یک راه ناهموار، در دوست متری قلعه روستایی که دیوارهای آن را با آهک سفید کرده بودند، سطح موج رودخانه و مسافرخانه ی کوتاه و گلی را مشاهده کردند که در یک عمارت دو طبقه بود و روشنایی چراغ از آن به چشم می خورد.

«خیلی طولانیه؟»

«خیال نمی کنم.»

خیلی کتاب خوانده، خیلی مطالعه کرده و هر روز و هر سال به کلیه مسائل انسانی اندیشیده بود. ولی نمی توانست بعضی کارهای عادی را به طور شایسته انجام دهد. داخل مهمانخانه بشود یا سری میزی بنشیند. البته از وجود چنین جاهایی هم بی خبر بود، و با دیدگان ظنینی پیش می رفت.

کافه ای کوچک و معمولی بود که از سایر کافه ها تمیزتر به نظر می رسید، دیوارهای آن رنگ روغنی داشت و همه چیز آن نسبتاً آبرومند بود.

با وجود میزهایی که در سراسر سالن چیده و بطری هایی که در روی طبقات قرار داده بودند، معلوم نبود که به چه دلیل انسان تصور نمی کرد که وارد یک مرکز عمومی شده است. این محل خیلی آرام و خیلی خودمانی و شبیه به آشپزخانه طبقات متوسط بود. پرده های کرم پنجره ها کاملاً

کشیده شده بودند. مرد نسبتاً مسنی، که لورسا حدس می‌زد فروشندهٔ غلات یا مرغ باشد. سرمیزی نشسته بود. به علاوه چنین به نظرش می‌رسید، که وانت خاموشی را جلوی در دیده است.

دختری هم سر آن میز بود، و پس از باز شدن در، این طور به نظر وکیل آمده بود، که مشتری به سرعت دست خود را از دوست سرمیزش دور می‌کند.

اکنون هر دوی آنان با بی‌صبری و ناراحتی به این تازه وارد مزاحم می‌نگریستند، ولی او تنها نشسته بود و یک بار دیگر پالتوی سنگین‌اش را تکان داد.

دخترک سرمیز او آمد و پرسید: «چی میل دارین؟»

«یک گروگ»

«آتیش تموم شده. این جا هم ما گاز نداریم، اگه اجازه بدین یک گیللاس رُم براتون بیارم؟»

در براقی را گشود و در راه پله‌ای که پایین می‌رفت فریاد کشید:

«مامان... او!»

سپس به طرف رفیق سرمیزش بازگشت و آرنج‌ها را روی میز قرار داد و با حداعلای لطفی که از شخص از خواب پریده می‌توان انتظار داشت لبخند زد.

دوباره رشتهٔ صحبت را از آنجایی که لورسا آن را قطع کرده بود، به دست گرفت و پرسید: «چی بهش جواب دادین؟»

در داخلی نیمه باز مانده بود. در پشت در، میان تاریکی، زنی لاغر اندام و تقریباً پنجاه ساله که زلف‌اش را برای آخر شب بسته بود، به او نگاه می‌کرد.

نگاه‌های آنان به هم برخورد. آن زن خود را عقب کشید. از نظر غایب گردید و حتماً به طبقه فوقانی رفت، زیرا صدای پای دو نفر در پلکان به گوش می‌رسید. پس از پنج دقیقه، اوا ظاهر شد و به قدری به آن دختر دیگر شباهت داشت، که فوراً هر کسی می‌فهمید -خواهر اوست. پس از نزدیک شدن، رایحه زنی که از خواب برخاسته باشد، به مشام لورسا خورد.

«دستور چیزی دادین؟»

«یک گیلان رُم»

«گیلان بزرگ؟»

جواب مثبت داد. همه چیز مورد علاقه او بود. نمی‌خواست هیچ فرصتی را از دست بدهد. سعی می‌کرد باند جوانان را در نظر مجسم کند که نیکول هم در میان آنان بود و امیل مانو که آن شب برای نخستین بار به چنین جاهایی می‌آمد و مست کرده بود...

همه به او توجه داشتند، و می‌خواستند منظور او را از آمدن به این جا در این ساعت دیر وقت حدس بزنند.

اوا برایش نوشیدنی آورد ولی جرأت نداشت، سرمیزش بنشیند. لحظه‌ای نزدیک او ایستاد و سپس به پشت پیشخوان رفت. در همین موقع تاجر غلات کیف‌اش را از جیب بیرون کشید.

«حساب ما چند می‌شه؟»

«به این زودی تشریف می‌برین؟»

با نگاه، لورسا را نشان داد. مثل این که بخواهد به طرف بفهماند:

«خیال می‌کنین با بودن این سر خر موندن من چه لطفی داره؟»

دختر خود را مهربان‌تر نشان داد. او را تا جلو در مشایعت کرد.

وقتی دوباره وارد سالن شد، آن وجهه و نشاط بی‌شایبه خود را از دست داده بود. ولی سعی کرد که جزئی از آن را دوباره به کف آورد. این بود که رو به لورسا کرد و گفت:

«چه هوای کثیفی!»

سپس:

«مت این که شما اهل این جا نیستین؟ شما نماینده بازرگانی هستین؟»
هیچ یک از این دو دختر زشت نبودند، بلکه زیبا هم بودند. منتها جلب نظر نمی‌کردند.

«اوا من تشنمه... آقا شما منو به یک لیموناد دعوت می‌کنین؟»
لورسا چنین می‌پنداشت که مادر دختر گاهگاهی از لای در مواظب این صحنه است. از این موضوع ناراحت بود، مثل این که مچش را در حین ارتکاب جرم گرفته باشند.

«به سلامتی شما! اوا رو هم به یک گیللاس دعوت می‌کنین؟ اوا جون تو هم یه چیزی بخور...»

بالاخره هر دو دختر سر میز لورسا نشستند. او که نمی‌دانست چه بگوید، چشمان اش گرد شده بود. نگاه پرمعنایی بین دو خواهر رد و بدل شد. و او که متوجه بود، بیش از پیش تسلط خود را از دست می‌داد.

«چند می‌شه؟»

«نه فرانک و نیم... پول خورد نداشتین؟ با ماشین آمدين؟...»
راننده سر جایش نشسته بود و بلافاصله پس از سوار شدن لورسا ماشین راه افتاد.

«نتونستین میزون کنین‌ها؟ من قبلاً بهتون گفته بودم، اما کسی چه میدونه... البته می‌شه باهاشون گیللاسی زد و خندید...»
اما کار دیگه رو چه عرض کنم...»

فقط در این موقع متوجه شد که شرمندگی او با یک نوع خوشنودی و آرامش خاطر توأم گردیده است، زیرا همه تصور می‌کنند که او مرد خوشگذرانی است، که چند کیلومتر از شهر دور شده است. خودش هم نمی‌توانست بفهمد چرا خواهرش مارت در این تصور شرکت دارد. او را دوباره می‌دید که با پیراهن روشن‌اش در برابر او ایستاده و کشیدهٔ جانانه را نوش جان می‌کند. و اکنون دلش می‌خواست که خواهرش نیز در این موقع حضور داشت.

در حالی که خود را خم می‌کرد تا جواب راننده را خوب بشنود، پرسید: «خیلی آدم این جا میاد؟»

دیگر اثری از روشنایی در محلهٔ جدید که محل اقامت امیل مانو بود، دیده نمی‌شد. برخلاف آن، در بوکسینگ بار از پشت پرده شب دو نفر تمیز داده می‌شد.

«کجا پیاده می‌شین؟»

«هر جا دلتون می‌خواد... همون سرکوچه...»

مانند کسانی که هرگز نمی‌خواهند پایان جشنی را مشاهده کنند، او نیز برای طولانی‌تر کردن این شب، قدم به قدم توقف می‌کرد. تا اگر صدای پایی از دور بیاید ناشنیده نگذارد.

در کوچه از جلو کلیهٔ منازل بزرگی که به خانهٔ خودش شبیه بودند گذشت و از همهٔ آن‌ها بدش آمد. همان طوری که از ساکنین آن‌ها مانند خواهرش، دوسن، روزیسار و زن‌اش دوکوپ و معاون‌اش، یعنی اشخاصی که به او بدی نکرده بودند، ولی حساب‌شان با او جدا بود، نفرت داشت. زیرا به طور کلی زن هیچ یک از آنان با شخصی به نام برنارد فرار نکرده بود، خود آن‌ها مدت هیجده سال در دفتر کارشان زندانی نشده بودند تا حالا به کشف اسرار تازه‌ای از زندگی روزمره موفق شوند. یعنی

زندگی رسمی شهر و موجودیت اشخاصی که هرگز به وجودشان پی نبرده بود: نیکول که در برابر دوکوپ قد برافراشته و به تمام نقاط شهر نامه می‌فرستاد، ژوی مشت زن که یک جام به او تعارف می‌کرد، امیل مانو که یا قیافه مغرور و تهدیدآمیز به خود می‌گرفت یا گریه را سر می‌داد، و حتی ادموند دوسن بی‌مزه که پدر و مادر افاده‌ای و متشخص خود را بیچاره می‌کرد، تا آن کارمند بانک، پسر صندوقدار پاکدامنی که از روی سادگی می‌خواست به پاریس برود و خود را مخفی سازد، و آن لوسکا که در کنار پیاده رو پریزونیک کفش می‌فروخت. آری تنها او بود که به چنین کشفیات تازه‌ای موفق شده بود. در این موقع یادش آمد که کلید همراه ندارد، زنگ در را به صدا در آورد ولی خودش خوب می‌دانست که کوتوله ترسو تر از آن است که بتوانند در این موقع شب، در را به رویش بگشاید. نیکول هم در این موقع باید در خواب عمیقی فرو رفته باشد.

اتفاقاً وارد کوچه باریک شد و از در سرویس که مانند شب‌های قبل باز بود، داخل خانه خود گردید. بدین ترتیب این توهم برایش پیدا شد، که شاید تا حدی هم با این باند بستگی دارد.

همین قدر کافی بود: با هر خُر خُری که روی تخت خواباش می کرد، پشم و پيله اش می لرزید و چون غول، غولی بزرگ جلوه می کرد. و آن زن قد کوتاه که پاورچین پاورچین وارد شده و بی حرکت ایستاده بود و به او می نگریست، انگار فرشته نگهبانی بود، که همه جا می دوید تا شاهزاده خانم کوچک خود را نجات دهد. و به کوچه آلیه می رفت و برای لوسکا، دستریو، و دوسن نامه می برد. فرشته ای که برای دیگران بسیار بد اخلاق و تندخو و برای کسی که خرد را وقف او کرده بود بیش از حد مهربان بود.

لورسا بی اختیار لبخندی زد. این فکر وقتی به سرش زده بود که ژوزفین به تخت اش نزدیک می شد و با کنجکاوی عجیبی به او می نگریست. کسی چه می داند؟ وقتی او این جور بی حال زیر دست فین دراز کشیده هرگز فین به دلش نیفتاده از او انتقام بگیرد و برخلاف معمول به اخم و ترش اکتفا نکند؟ ناجنس انتقام بگیرد؟

باران می بارید و لورسا نیز از این موضوع باخبر بود. به علاوه شب قبل فراموش کرده بود که کرکره های اتاق اش را ببندد.

«چه خبره فین؟»

«یک کاغذ»

«واسه یه دونه کاغذ منو از خواب بیدار می‌کنین؟»

«بعله یه ژاندارم این کاغذو الان آورده و میگه خیلی فوریه»

او فقط متوجه فرسودگی، کوفتگی و ناامیدی کوتوله شد، ولی کوتوله دیگر به جنگ کوچکی که هر روز بین خودشان روی می‌داد نمی‌اندیشید. و با سرسختی منتظر بود تا لورسا سرنامه را باز کند و پس از آن که آن را گشود پرسید:

«خبر بدی هست؟»

«دادستان از من خواهش می‌کنه که امروز صبح برم دادگاه»

فین از مشاهده این که لورسا، برخلاف گذشته، فوراً از جای برخاست و در عرض چند دقیقه لباس پوشید، حیرت زده و متعجب شد. و در حینی که تکمه‌های شلوارش را می‌بست، پرسید: «مادموازل بلند شده؟»

«خیلی وقته رفته بیرون»

«ساعت چیه؟»

«نزدیک یازده است، وقتی مادموازل رفت بیرون تقریباً ساعت ده بود.»

«نمی‌دونین کجا رفته؟»

کمی سکوت بین آنان برقرار شد. فین قدری تردید داشت و از نگاه‌اش سوءظن می‌بارید، ولی باز فکر می‌کرد بهتر آن است که حقیقت را بگوید:

«مادر آقای امیل اومد عقب‌اش!»

«مادر امیل مانو؟»

و کوتوله مثل این که تقصیر از ارباب اوست با خشونت پاسخ داد:

«امروز صبح توقیف‌اش کردن»

از این قرار پس موقعی که او روی تختخواب خود عرق می‌ریخت و مانند حیوان نکرهٔ پشم‌آلودی در خواب بود. از پنجره به هوای تیره رنگ خارج، به سنگ‌فرش‌های خیس شده، به یک زن شیرفروش که کیفی روی سر داشت و از پیاده‌رو می‌گذشت، به چیزی که در سر کوچه می‌پیچید و به سنگ‌های منازل که از لکه‌های رطوبت پوشیده شده بودند می‌نگریست. هوای خفه و غم‌انگیزی بود. کوچه‌های نو را در محلهٔ گورستان در عالم خیال مجسم کرد. اسم کوچه چه بود؟ کوچه ارنست و آوون، حتی اسم یکی از معاریف محلی را هم روی آن نگذاشته، بلکه نام صاحب زمین را به آن داده بودند.

در اثنايي که او در خواب ناز فرو رفته بود، کسانی هم وجود داشتند که سپیده دم برخاسته بودند و در میان باد و باران غالباً با دوچرخه سر کار خود می‌رفتند.

پلیس چگونه به این عمل دست زده بود؟ قطعاً قبل از ساعت هشت صبح، برای این که امیل مانو را پیش از رفتن به کتاب‌فروشی دستگیر کنند. حتماً یکی از کارآگاهان در سر کوچه پاس سی داده، و همسایگان نیز از پشت پرده‌ها مواظب او بوده‌اند.

در این موقع مادام مانو، صبحانه تهیه می‌کرده و میل لباس می‌پوشیده است.

کوتوله برای این که به حد نهایت او را مورد سرزنش و ملامت قرار دهد، در حالی که نگاه خود را به سوی دیگر متوجه ساخته بود، اضافه کرد:

«خواسته خودشو بکشه.»

«چطور!... خواسته انتحار کنه؟... با چی»

«با یه دونه هفت تیر»

«زخمی شده؟»

«تیر در نرفته... وقتی دیده کارآگاهها تو راهرو با مادرش صحبت می‌کنن، فوراً دویده تو اتبار و اونجا...»

یک دالان که با مرمر مصنوعی مفروش و جلوی هر در گاهی یک تکه حصیر قرار داده شده است. لورسا در این مورد اطمینان کامل داشت، و این کارآگاهان خشن که جای زیادی اشغال می‌کردند، و با کفش‌های کثیف وارد تالار می‌شدند...

فین مشغول مرتب کردن تخت‌خواب شد. لورسا پالتوی خود را که هنوز تر بود و کلاه ملون را از روی جا رختی بر می‌داشت. سرمای خارج مانند برودت غارها تا مغز استخوان‌ها نفوذ می‌کرد و قطرات آب، هم از آسمان و هم از بام‌های منازل، به سر و صورت انسان می‌خوردند.

بنابراین نخستین اقدام مادام مانو، دیدار از نیکول بوده است. قطعاً منظورش سرزنش کردن دختر نبوده است. با وجود این در اعماق قلب‌اش به عنوان یک مادر و یک موجودی که از نظر اجتماع پست‌تر از مرد است، باید قاعدتاً نیکول را مسئول این بلیه بداند.

چقدر عبور از کوی و برزن خودش برای این زن شرم‌آور است. قطعاً هنگام راه رفتن اشک می‌ریخته و با خودش حرف می‌زده و لابد به نیکول التماس کرده است، تا اقدامی به عمل آورد و هر دو به اتفاق یکدیگر بیرون رفته‌اند. رفته‌اند تا از امیل دفاع کنند و غول خفته را به کوتوله سپرده‌اند.

لورسا رفته‌رفته به مفهوم نامهٔ احضاریه‌ای که برایش رسیده بود، پی می‌برد.

«دوست عزیز!

گفته می‌شود تماس تلفنی با شما میسر نشده است. خواهشمندم فوراً به کاخ دادگستری تشریف بیاورید.

منتظر شما هستم.»

این نامه به امضای روزیسار بود، ولی لورسا متوجه شد که از به کار بردن هر گونه فرمول دوستانه، در پایان نامه، خودداری شده است.

جناب وکیل در فکر خود گرفتن نبود، و در وضع و رفتار خود دقت نمی کرد. با وجود این، وقتی وارد تالار دادگستری شد، و تالار مملو بود از دادخواهان و همکارانش که در لباس رسمی آمده بودند، به رغم خودش وضع کسی را داشت که همه انتظارش را می کشند، و خود را برای مصاف دادن و پنجه نرم کردن با حریفان آماده کرده است، دست ها را در جیب فرو برده بود و با شانه های پهن اش، متین و با وقار از پلکان دادگاه بالا می رفت. وقتی سرش به ارتفاع پلکان رسید، چشم اش به دوزن افتاد که روی نیمکتی نشسته و به دیواری سبز رنگ تکیه داده بودند. نخست یک دامن سیاه و کفش های تکمه دار که متعلق به مادام مانو، مادر امیل بود دید. این زن دستمالی در دست داشت، و زن پهلوی دست اش که کس دیگری جز نیکول نبود، این دست را با گرمی می فشرد. لیکن این فشار بیشتر غیر ارادی و ماشینی بود تا محبت آمیز.

مادام مانو نمی گریست ولی کاملاً معلوم بود که سابقاً به قدر کفایت اشک ریخته است، در سیمایش آثار گرفتگی و نشویش خوانده می شد. کسان دیگری هم انتظار می کشیدند: پیرمردی روی همان نیمکت، و لاتی بین دو ژاندارم روی نیمکت مجاور.

لورسا به سرعت از آخرین پله ها بالا رفت، از برابر زن ها بی آن که نگاهی به آنان اندازد گذشت، و بدون در زدن وارد اتاق روزیسار شد.

از این که در تالار سروصدایی بلند شود احتراز جسته بود و این خود غنیمت بود. در اتاق دو نفر ایستاده بودند که به مجرد ورود لورسا هر دو در آن واحد به عقب برگشتند.

روزیسار در حالی که به طرف میز رفت و پشت آن نشست، گفت:

«بالاخره...»

آن دیگری دوکوپ بود که بیش از پیش مضحک و عجیب به نظر می‌آمد. باید تذکر داد که هر یک از آنان طوری قرار گرفته بودند که نزدیک لورسا نباشند و مجبور به دست دادن با او نشوند.

«بفرمایید هکتور! حتماً از خواب بیدارتون کردم...»

کار دیگری جز این نمی‌توانست بکند که او را به اسم کوچک‌اش صدا بزند، زیرا پسر عموی زن‌اش بود و دوران کودکی را با یکدیگر گذرانده بودند، ولی در نیمهٔ دوم جمله، دوباره خود را جمع کرد و نیز وضعی به خود گرفت که دارد با پرونده‌ها ور می‌رود. گویی در برابر یک متهم عادی نشسته است و می‌خواهد او را تحت تأثیر قرار دهد.

اما دوکوپ به عنوان تماشاچی که می‌داند چه اتفاق خواهد افتاد، ایستاده بود و قبلاً از آن اتفاق کیف می‌کرد.

«من از این اتفاقی که افتاده خیلی ناراحتم، حتی از ناراحتی هم گذشته... برای این که هیچ چیزی رو از شما پنهون نکنم، اینو بهتون می‌گم، و خواهش می‌کنم بین خودمون بمونه: اون شب من یه کاری کردم که در تمام دورهٔ خدمتم نگرده بودم: به وزار تخونه تلفن کردم تا به من راه نشون بدن!»

همهٔ این شهر، همهٔ این شیروانی‌های زیر باران، آبراهه‌های آب در راهروهای دادگاه، آن دو نفر زنی که روی نیمکت نشسته‌اند... و امیل؟ حتماً در یکی از دخمه‌های کثیف ساختمان به همراه یک مأمور پلیس انتظار می‌کشند.

«البته من شمارو به طور نیمه رسمی احضار کردم. من و دوکوپ موافق بودیم که با شما مشورت کنیم، یا لااقل شما رو هم در جریان بذاریم. دیروز دوکوپ مفصلاً ادموند رو بازجویی کرده و من خودم در یک قسمت بازپرسی حاضر بودم. لابد می‌شناسینش چون خواهرزاده‌تونه...»

باید اعتراف کنم که از دیدن این پسرۀ بیچاره خیلی دلم سوخت... من بارها اونو تو منزل خودشون وقتی به شام دعوت می‌کردن دیده بودم، ظاهراً به نظرم جوانی کم‌بُنیه و ملایم می‌اومد که دستا و نگاهاش شبیه دخترا بود...

تو دفتر دوکوپ با وجودی که خیلی ملاحظه شو کردن به حساسیت مرضی و به عصبانیت عجیبی از خودش نشون داده که فکر کردیم شاید لازم بشه دکتر خبر کنیم. بعد از این که مدت زیادی جوش زده بالاخره به حرف اومده...

لورسا واکنشی نشان داد که دست کم آن دو هیچ منتظرش نبودند، چنان که نگاهی بین هم رد و بدل کردند و لحظه‌ای ساکت ماندند: به این معنی که لورسا از جا برخاست، پالتو خود را در آورد، آن را در قفسه‌ای که از سابق می‌شناخت آویزان کرد، سیگاری از جیب درآورد، به جای خود بازگشت، دفتری روی زانو قرارداد و مدادی در دست راست گرفت. «اجازه می‌دین...»

بین آن دو نگاه تشویش‌آمیزی رد و بدل شد، که از آن، چنین بر می‌آمد که آیا این رفتار تازه مقدمۀ تهدید جدیدی نیست؟

«خیال می‌کنم خودتون حدس می‌زنین من چی می‌خوام بگم، چیزی که تا چند ساعت دیگه همه ازش خبردار می‌شن، چون غیر ممکنه یک قضیه‌ای رو که توش یه نفرو کشتن، بشه زیرسبیلی در کرد و سرشو هم آورد. وزارتخونه از این نظر با من هم عقیده‌اس: ادموند دوسن در این قضیه خیلی کم دخالت داشته و حتی تا اندازه‌ای قربونی اونای دیگه شده... حالا من می‌فهمم، چون دیدم تا چه حد حساسه... چند نفر بودند که شب‌ها به یک بار کوچک بازار می‌رفتند، جوون‌های پدر و مادر دار و بعضی‌های دیگه، پسر یک کالباس فروش، پسر یک...»

لورسا حرف‌اش را قطع کرد و گفت: «می‌دونم»

«در این صورت، پس اینم باید بدونین که دخترتون در واقع مرکز این دسته و خونه شما ستاد فرماندهی اونا بوده. تأسف من نه فقط برای شماست، بلکه برای همه ماست، چون این آبروریزی گریبون همه نجبای مولن‌رو می‌گیره. خیلی مشکله آدم بتونه به اعضای هیئت منصفه که همشون مردمان شریفی هستند به قبولونه، که یه دسته جوون شب تو یه خونه جمع بشن، با آهنگ پا بکوبن، عربده بکشن، بازم صاحب‌خونه...»
دوکوپ که نقش شنونده را ایفا می‌کرد، سری به علامت تصدیق تکان داد.

«اگه این پسره که اسم‌اش مانو و از سه هفته پیش وارد این دسته شده، پیشنهاد نمی‌کرد که یه اتومبیل بدزدن یا اگه میلتونه اجاره کنن برای این که برن و عیش و نوش رو تو یک مسافر‌خونه بیرون شهر ادامه بدن، کار رسوایی به اینجاها نمی‌کشید...»

در این مورد باید بهتون تذکر بدم که ادموند دوسن خیلی انسانیت کرده، چون که رفته در خونه دکتر ماترای و گفته این موضوع جزو اسرار حرفه‌ایه...»

عجیب آن‌که در ضمن تشریح این جریان، لورسا به فکر خاطرات دوران کودکی و بعضی آثار چهره و بعضی حرکات و رفتار خواهرش مارت می‌افتاد. باز صدای او را موقعی که والدین عمل بدی از آن‌ها می‌دیدند، می‌شنید که می‌گوید:

«تقصیر هکتوره!»

او هم در آن موقع بسیار ناتندرست و عصبانی بود، و به همین دلیل کسی نمی‌توانست مخالف میل‌اش رفتاری کند یا چیزی بگوید. ولی این مانع آن نمی‌شد که او نگاهی به برادرش افکند، که معنایش این باشد:

«بازم کلارو سرشون گذاشتم، دیدی؟ خوب خیطت کردم...»
روژیسار نی قلیان، که قیافه‌ای مطابق موقعیت به خود گرفته بود به
سخن ادامه داد:

«من مجبور شدم که به یک جنبه مسئله که ناچار علنی خواهد شد،
توجه کنم. به همین جهت خواستم بفهمم که واقعاً روابط بین نیکول و
ادموند از چه قرار بوده... حالا یقین دارم که ادموند به من دروغ نگفته و
هیچ وقت روابطی بین اونا نبوده... جلو رفقا و غریبه‌ها این جور وانمود
می‌کردن، که عاشق و معشوقن، ولی این فقط برای تفریح و بازی بوده
است... ببخشین که من وارد این موضوع شدم... اما در مورد امیل مانو،
جریان طور دیگری است. وجود یک نفر زخمی در خانه، بهانه خوبی به
دست‌اش داده که هر شب سری به اونجا بزنه...

و من به هزار دلیل معتقدم که این زخمی، روی اون جوون بی تأثیر
نبوده...

عقیده من روشنه... لابد شما قبول دارین که من در امور جنایی
تجربیات زیادی دارم... امیل مانو به اون دسته جوون‌های پر شور و
حرارتی تعلق داره، که هم ممکنه به اشخاص مورد تقدیس تبدیل شن و هم
می‌شه به زندان‌های اعمال شاقه برن؛ به این معنی که این جور آدم‌ها زود
تحریک می‌شن، تحت تأثیر قرار می‌گیرن و هرچی ازشون بخوان می‌کنن...
جایی که اونای دیگه از روی خیریت و نفهمی رفتار می‌کردن، این
یکی با واقع بینی خطرناکی وارد معرکه شده...

دوسن نتونست به این وضوح با من حرف بزنه، اما از درد دلش من
این جور فهمیدم... با آمدن این پسر، دوره اونا، به شکل دیگه به خودش
گرفته و تبدیل به جمعی شده که نظری غیر از دزدی و راهزنی نداشتن...
فرض کنیم که تقصیر عمده با این لوئی خیکی باشه، که هر روز اطلاعات
تازه‌ای راجع به سوابق بدش برای من می‌رسه...

در این مورد شاید برای شما هم بی‌کیف نباشه که بدونین که در این پونزده روزی که لوئی خیکی تو خونه شما بوده، چندین دفعه به وسیله پست واسه یه دختر دهاتی که از اون سه تا بچه داره و در یک ده نورماندی زندگی می‌کنه پول فرستاده، که جمع‌اش می‌شه دو هزار و ششصد فرانک... لاشه‌های این حواله‌های پستی پیدا شده... من یک کمیسیون تحقیق و مأمور شهر هونفلور کردم، تا از این زنیکه تحقیقات بکنن و اگه لازم بشه قرار توقیفشو صادر می‌کنیم...

این موضوع بدبختانه منو به این نتیجه که خیال می‌کنم عین حقیقت باشه می‌رسونه، و دوکوپ که این جریانو با شرافت و لیاقت زیادی که باعث امتنان منم شده تعقیب کرده...

لورسا سرفه کرد. همین، سرفه کرد و باز به رسم کردن اشکالی سرسری که روی یک صفحه از دفترش شروع کرده بود، ادامه داد.

«... این مانو که تحت تأثیر لوئی خیکی واقع شده و آلت دست اون بوده، بعضی کارهای خلاف قاعده کرده، چون که این مبلغ دو هزار فرانکو اون طوری که دوسن میگه حتماً اون داده... آیا بالاخره به وحشت افتاده؟... آیا لوئی خیکی خیلی بیش از اندازه توقع داشته؟... چیزی که مسلمه اینه که مانو تصمیم گرفته اونو از بین ببره...»

و چون خیال می‌کرد که لورسا اطلاع ندارد، با آب و تاب هر چه تمام‌تر اعلام کرد:

«امروز صبح دستور توقیفشو دادم. الان این جاست و چند دقیقه دیگه خیال دارم از او بازجویی کنم..» روزیسار از جا برخاست و به سوی پنجره رفت و نگاهی به خارج انداخت:

«چیزی که فوق‌العاده باعث تأسفه منه اینه که دختر شما خیال کرده مجبوره که به اتفاق مادر این پسره پاشه بیاد این جا... الان هر دوشون تو

راهرو نشستن... شاید شما اونارو دیده باشین... دوکوپ می‌خواس
یواشکی به نیکول حالی کنه که نباید خودشو این جوری علنی وارد
معرکه کنه، اما نتیجه نگرفته... در این صورت اگه من مجبور بشم مانورو
محکوم کنم فهم این موضوع مشکله...»

لورسا سربلند کرد و با آهنگ بی‌نهایت آرامی افزود:

«که دختر منو توقیف نکردین؟»

«هنوز کار به اونجا نکشیده، ولی شما رو احضار کردم تا با خودتون
صحبت کنم، و جریانو بهتون بگم. موقعیت شما در شهر ما موقعیت
خاصیه... همه به شما احترام می‌کنن، چون همه می‌دونن که بعضی
بدبختیا چقدر شما رو متأثر کرده، به همین جهت بعضی اخلاقای
مخصوصتونو می‌بخشن و...»، این صحبت به یاد لورسا آورد که امروز
هنوز چیزی نخورده است.

«لازم به تذکر نیست که اگه نیکول بهتر از این تربیت و مواظبت
می‌شد، یه دختری مث دخترای دیگه می‌شد و...»، لورسا باز هم سرفه
کرد و آن دو تقریباً با اضطراب و نگرانی به هم نگاه می‌کردند. بدون شک
انتظار هر دوی آنان این بود، که با مردی درمانده و عاجز که خود را به
پای آنان بیندازد، و یا با یک آدم بی‌خود که هر چه بگویند حق را به
جانب آنان بدهد، سروکار داشته باشند.

«دلائلی هم علیه امیل مانو دارین؟»

«حدسیات قریب به یقین خودمون. اون شبی که قتل واقع شده، خونه
شما بوده، دخترتونم قبول داره و یا حتی افتخارم می‌کنه که یه قسمت از
شبو تو اتاق اون بوده...»

چون تحت تأثیر قرار دادن او میسر نبود، شاید اگر با خشونت بیشتر با
او صحبت می‌شد بهتر بود.

«دارین کم کم مطلوب درک می کنین؟»

«خیلی خوشحال می شم اگه موقعی که امیل مانو رو بازجویی می کنین

منم حاضر باشم.»

«شما خیال دارین دفاع از اوانو به عهده بگیرین؟»

«هنوز نمی دونم.»

«هکتور گوش بدین...»

به دوکوپ اشاره ای کرد تا آن ها را تنها بگذارد، نامبرده نیز آزادانه

بیرون رفت. دادستان به مخاطب خود نزدیک شد و با صدای آهسته گفت:

«آخه ما با هم قوم و خویشیم... زنم خیلی از این اتفاق متأثر شده...»

خواهرتون مارت امروز صبح به من تلفن کرد... ادموند بستری شده... ما

خیلی درباره اش نگران شدیم، چون که اعصاب اش خیلی مریض شده...»

شارل از پاریس آمده و امروز صبح به من تلفن کرد... احتیاجی نیست

بهتون بگم که خیلی از شما عصبانی بود... امروز صبح نزدیک بود همه

کارا درست بشه... مانو وقتی رفته بودن توقیف اش کنن، تو انبار پناهنده

شده و می خواسته خودشو بکشه... یا اسلحه عیب داشته، یا این که تو اون

وضع یادش رفته ضامنو بکشه عقب... یا این که خواسته مارو دست

بندازه. از این پسر هر چی بگین برمیاد. بدبختانه اگه این اتفاق می افتاد

خیلی آسون می شد این موضوع رو درز گرفت. در این که تقصیر با اونه

هیچ حرفی نیست، به خصوص بعد از این کار که آبروشو برد...»

اما فکرشو بکنین که برای انتقام کشیدن بخواد دختر شما ادموند و

همه اونای دیگه و پاشونو بکشه تودو، خودتون می دونین که تمام شهر،

همه قوم و خویشا، همه دوستان تا اونجا که ممکن بود میل به تنهایی شما

رو بهش احترام گذاشتن، و درباره کارای خارج از عقل و بی رویه شما

سکوت کردن... امروز وضع وخیم و حتی رقت آور شده...

و لورسا در حالی که سیگاری آتش می‌زد، کلام دادستان را برید و چنین اظهار نظر کرد:

«ممکنه دستور بدین مانو بیاد تو؟»

با این حال، پریشان بود، منتها نه به جهتی که دیگران تصور می‌کردند، این شباهت باعث حیرت آنان می‌گردید، با این همه پریشانی او شبیه مردی بود که برای نخستین بار به میعادگاه عشق می‌رود.

منتظر مانو بود! عجله داشت که باز او را ببیند! به کوتوله که شب پیش شهر را برای رساندن نامه‌های نیکول زیر پا گذاشته بود، رشک می‌برد! هم‌چنین آرزو داشت جای دخترش باشد که در این موقع روی نیمکت در کنار مادرش که می‌گریه و پهلوی ژاندارم‌ها و دزدها نشسته است، و با آرامش کامل کنجکاوی و حس ترحم کسانی را که عمداً از برابر آنها می‌گذرند، تحمل می‌کند. نمی‌دانست چه تغییر عظیم غیر مترقب و واژگون‌کننده‌ای در او ایجاد شده است. به هر حال از گوشه عزلت قدم بیرون نهاده و وارد کوچه و بازار و شهر شده بود. او سر میز متوجه نیکول شده بود. نیکولی که در اثر نبودن کلفت، غالباً خودش از جای بر می‌خواست و غذاها را از روی دستگاه بالا بر غذا بر می‌داشت و بدون یک کلمه حرف، روی میز قرار می‌داد.

مانو را هم دیده بود. به صحبت‌های ژوی مشیت زن هم گوش داده بود. او به آن مسافرخانه عجیب هم که دو دختر داشت رفته بود و مادری را که با ژب دوشامبر از لای در مراقب بود دیده بود...

گفتن و حتی بیان دقیق ذهنی این میل کار بسیار مشکلی است، به خصوص که او عادت به این کار نداشت. و از این که مورد تمسخر قرار گیرد بسیار هراسان بود.

جرأت نداشت بگوید «میل به زندگی» است، بلکه می گفت، «میل به زد و خورد» دارد. تقریباً چنین است. میل داشت تکانی به خود بدهد. زندانی را که خود برای خویشتن ساخته بود بشکافد. گند و کثافتی را که هنوز پیکرش را چرکین می ساخت بزداید. و شخصیت واقعی خود را همان طوری که واقعاً هست به دشمن و دوست نشان دهد. و خویشتن را برای همیشه از قید و بند برهاند.

دلش می خواست شروع به حمله کند...

و هم اکنون سر میز موقعی که مقابل نیکول می نشیند، بدون این که خود را به آن راه بزند، یا آهنگ آراسی بگوید:

«نترس!»

تا آن که نیکول بفهمد که او مانند آنان بوده است نه مثل سایرین، که او پشתיبان دخترش، و کوتوله و امیل وزنی که درس پیانو می دهد می باشد. آری او با آنهاست و چیزی نخورده بود، کمی سنگین ولی محکم بود، و بر خود تسلط کامل داشت.

به در نگاه می کرد، بسیار عجله داشت. به کلیه صداها گوش می داد. مراقب رفت و آمد پاسبانان و مأمورین آگاهی در راهرو طولانی بود. به فریادهای خفه مادام مانو، به اشک های او و به یک نوع نزاعی که در آن میان، مادر می کوشید تا فرزند خود را در آغوش بگیرد، ولی او را عقب می بردند می اندیشید...

بالاخره در باز شد و سر و کله مأموری که با نگاه از دادستان کسب تکلیف می نمود و منتظر دستور بود، پیدا شد و آخر کار نامبرده در اثر یک اشاره جوان را وارد کرد...

صدای روژیسار که هر ساله به امید پیدا کردن فرزند، برای زیارت به لورد یا به رم مسافرت می‌کرد، طنین‌انداز گردید:

«آقای بازپرس از شما سؤالاتی خواهند کرد، ولی پاسخ‌های شما ثبت نخواهد شد. چون منظور ما یک بازجویی رسمی نیست. پس شما می‌توانید آزادانه، همهٔ حرف‌های‌تان را بزنید. لازم نیست به شما توصیه کنم که....»

چرا این پسر پیش از همه کس متوجه لورسا شد؟ به مجرد ورود به این اتاق، که در آن یک روشنایی وجود نداشت، نگاه متحرک‌اش همهٔ اطراف را دور زد و روی او ثابت مانده بود.

و لورسا شرمنده و غصه‌دار خود را عقب کشید. از این جهت غصه‌دار بود که جوان از او دل‌پری داشت. و او را مسئول همهٔ این جریانات سوء می‌دانست. و حتی مثل این که گامی هم از این فراتر نهاده باشد به زبان حال به او می‌فهمانید:

«من با صداقت تمام به شما پناه بردم، جلوی شما اشک ریختم و هرچه در دل داشتم برای شما گفتم. آن وقت باز شما را در این جا می‌بینم. شما هستید که آن‌ها را به توقیف کردن من وا داشته‌اید. شما یید که...» کسی به او اجازه نشستن نداد. زیاد بلند قامت نبود. زانوهایش گلی شده بود. و با وجود کوشش فراوانی که برای آرام ماندن به کار می‌برد، باز دست‌هایش می‌لرزید.

لورسا دل‌اش می‌خواست جلوتر از او باشد، نه از این جهت که او بیش از هجده سال نداشت، بلکه از این نظر که او قادر است حداعلای ناامیدی و یأس را تحمل کند. مثل کسی که مبتلا به سرگیجه باشد و دنیا و مافیها در پیرامون او به گردش درآیند. و بداند که مادر در فراق‌اش اشک می‌ریزد و باز در این جا حضور یابد. نیکول انتظار می‌کشد و هرگز او را از

خاطر دور نخواهد ساخت. کوتوله به علت عشق انحصاری خود نسبت به نیکول، او و فقط او را گرامی می‌دارد.

او محبوب بود و این محبوبیت حد و حصر نداشت. ممکن است او را به ستوه آورند، محکوم و حتی اعدام کنند، ولی همواره این سه زن نسبت به او وفادار خواهند ماند.

آیا او در این موقع چه احساس می‌کرد؟ بایستی خود را می‌گرفت، تا دیگر به طرف لورسا توجه نکند و دوکوپ را که پشت میزش نشسته، در حالی که دادستان در اتاق مشغول قدم زدن است، بنگرد.

«همان‌طوری که آقای دادستان با نهایت ملاحظت به شما تذکر دادند...»

«من قاتل لوئی خیکی نیستم.»

این جمله گویی از درون چاهی عمیق، گل‌آلود، و ایستادگی‌ناپذیر بیرون جهید.

«من از شما خواهش می‌کنم که کلام مرا قطع نکنید، همان‌طوری که آقای دادستان فرمودند، این‌جا مجلس بازپرسی نیست، بلکه گفتگوی خصوصی است که...»

«من قاتل نیستم.»

خود را به میز تحریری که روی آن با چرم سبز پوشیده بود تکیه داد. شاید تلو تلو می‌خورد. اما تنها کسی بود که این اتاق و این پنجره بی‌شکل را طوری دیگر می‌دید، که دیگران نمی‌شناختند و هرگز نخواهند شناخت.

«من نمی‌خواهم به زندان بروم... من...»

و یک بار به طرف لورسا چرخید، گویی میل دیوانه‌واری داشت که خود را روی او پرتاب کند و با ناخن‌های خود از او انتقام بگیرد، و گفت:

«این آقا شما را واداشت...»

«خواهش می‌کنم آرام بگیرید!»

دادستان دست‌اش را روی شانه او قرار داد، لورسا سر به زیر افکنده و با غم و اندوه شدید و شرمندگی غیرقابل توصیفی دست به گریبان بود. زیرا که او با تمام خیرخواهی‌اش نتوانسته است حس اعتماد این طفلک را به سوی خود جلب کند.

حتی نیکول، فین و این مادری که هم اکنون از برابرش گذشته است هیچ یک به او اعتماد ندارند و او را دشمن می‌پندارند.

«من از آقای لورسا تقاضا کردم که به علت موقعیت خاصی که ایشان دارند، در این مذاکرات حضور پیدا کنند. من یقین دارم که شما نمی‌توانید از عهده درک این وضعیت برآیید. شما جوان و قابل تحریک هستید. شما بدون دقت کاری کرده‌اید و بدبختانه...»

«شما خیال می‌کنید من لوئی خیکی را کشته‌ام؟»

به شدت می‌لرزید، ولی این لرزش در اثر ترس نبود. لورسا با اضطراب و تشویش مخوفی این موضوع را حدس می‌زد و نگرانی‌اش از این نظر بود، که او نمی‌توانست مطلب را به دیگران حالی کند. او در برابر آن‌ها یکه و تنهاست، همه او را دور و محاصره کرده‌اند و مرتباً از طرف این دو قاضی مورد حمله قرار می‌گیرد و لورسا نیز در نظرش همچون حیوانی موزی، که در گوشه‌ای آرمیده است و از جا نمی‌جنبد، جلوه می‌کند.

«صحیح نیست، من دزدی کردم، این درست است، اما دیگران هم دزدی کرده‌اند.»

بی آن‌که اشک بریزد، فقط با ادا و اطوار و تغییر شدید خطوط چهره می‌گریست، به قسمی که نگاه کردن به او رقت آور و تأثرانگیز بود.

«حق ندارند که تنها مرا توقیف بکنند... من قاتل نیستم... می‌فهمید؟

من...»

«بابا یواش تر...»

دادستان متوحش شد، زیرا با وجود در پشت دوزی شده، باز صدا بیرون می‌رفت.

«برای این که مرا از خانه بیاورند، دستبند به من زدند، مثل این که من...»
برخلاف هر گونه انتظار، دوکوپ با یک پاکت بازکن به روی میز می‌زد، و بدون توجه می‌گفت:
«ساکت»

به قدری این حرکت دور از انتظار بود که مانو حیرت زده خاموش شد، و با تعجب مضحکی به قاضی نگریست: «شما را به این جا آورده‌اند تا به بعضی سؤالات جواب بگویید، نه این که مسخره بازی راه بیندازید... من مجبورم که شما را به مراعات اصول شرم و عفت دعوت کنم...»

امیل خم شده بود. پاهای لاغرش دیگر قادر نبودند تعادل بدن‌اش را حفظ کنند. عرق روی شقیقه‌ها و لب‌هایش جریان داشت. گردن‌اش از پشت سر شبیه به گردن جوجه‌ها بود. «شما منکر قرض گرفتن نیستید، می‌بینید که من آدم بدی نیستم، آری شما اتومبیلی قرض کرده‌اید، تا رفقای‌تان را به خارج شهر ببرید. این اتومبیل متعلق به معاون شهرداری بوده است و شما در اثر بی تجربگی و یا در حال مستی تصادف کرده‌اید.»
امیل با ابروهای درهم کشیده و پیشانی که روی آن سه چین دیده می‌شد، چزی از این اظهارات درک نمی‌کرد. کلمات به زحمت به گوشش می‌خوردند و یا آن که اصوات نامفهومی بیش نبودند. او حواس‌اش متوجه اتومبیل نبود. جملات خیلی طولانی و دوکوپ خیلی خشک و خشن و موشکاف بود.

«باید تذکر بدهم، این اشخاصی که از آن روز، یا بهتر بگوییم از آن شب، دوست شما شدند، تا آن تاریخ، نه کسی پشت سرشان حرفی زده و نه گرفتاری برایشان پیش آمده بود...»

باز هم یک بار دیگر امیل سر بر گرداند و نگاه‌اش به نگاه لورسا که در نیمه تاریکی نزدیک بخاری، به سبک امپراتوری نشسته بود تلاقی کرد. باز هم از موضوع سردر نمی‌آورد، و حیران و سرگردان دنبال نقطه اتکایی می‌گشت. در نگاه‌اش این سؤال خوانده می‌شد:

«دیگه چی چی از خودتون در آوردین؟»

«به طرف من برگردید و به سؤال‌های من جواب بدهید، از چه وقت به عنوان شاگرد در کتابخانه ژرژ کار می‌کنید؟»

«یک سال»

«قبلاً چه می‌کردید؟»

«مدرسه می‌رفتم»

«ببخشید چند وقتی در یک بنگاه معاملات ملکی در کوچه گامبتا کار نمی‌کردید؟»

این بار با عصبانیت به هر سه نفر نگریست و فریاد زد:
«بله»

«ممکن است برای ما بگویید که این بنگاه را در چه شرایطی ترک گفتید؟»

در این موقع کودک در حالی که سخت خود را گرفته بود، خویشتن را برای مقابله آماده ساخت.

«مرا بیرون کردند، بله برای این مرا اخراج کردند که در صندوق کوچک یک اختلاف دوازده فرانکی پیدا شده بود... همین آقای گولدشتین که مرا با ماهی دویست فرانک استخدام کرده بود، مشروط بر آن که همه دوندگی‌ها را با دو چرخه خود انجام دهم، مرا بیرون کرد.»

«جریان تقریباً همین است. این صندوق کوچک را آقای گولدشتین برای این که شما بتوانید برای خرید تمبر ارسال نامه‌های سفارشی و به

طور کلی مخارج جزئی اداره از آن استفاده کنید، در اختیار تان قرار داده بود. تا مدتی حوصله کرده و کوچک ترین هزینه و یا فرستادن بسته ها را تحت نظر گرفته بود. از این رو موفق گردید که میچ شما را بگیرد... شما در مورد تمبرها کلاه سر او می گذاشتید...»

سکوت طولانی و سنگینی بر قرار گردید. باران می بارید. سکوت راهرو در آن طرف در، از خاموشی دفتر دادستان هم رعب انگیز تر بود. دادستان به دوکوپ اشاره می کرد، که زیاد درباره جزئیات بی اهمیت اصرار نورزد. ولی حالا دیگر بسیار دیر شده بود، و قاضی با صدایی زیر خود اصرار می ورزید:

«چه جواب می دهید؟»

سکوت.

مانو قد برافراشت و مثل این که بخواهد آه سردی از دل پر درد برآورد، آهسته نگاهی به اطراف خود افکند و اظهار کرد:

«من دیگر چیزی نخواهم گفت»

نگاهش بر روی لورسا متوقف شد، و در این موقع به علت آن که در آن چشمان درشت، بیش از حد معمول تشویش و نگرانی حس کرد، کمی مردد و مشکوک ماند.

نیم ساعت بعد در دادگستری شایع شد، که لورسا دفاع از امیل مانورا به عهده گرفته است. با آن که خود او هنوز در دفتر دادستان نشسته بود، و حتی در دفتر پیسته بود، مگر برای یک لحظه که روزیسار خارج شد تا به همسرش تلفن کند. چون او چنین قولی به او داده بود که ساعت یازده و نیم تلفن کند، ولی تا این وقت نتوانسته بود.

نی قلیان (لقبی که مردم به دادستان داده بودند) پای تلفن به همسرش گفته بود: «چیزی نمانده است که لورسا به دست و پای آن پسر بیفتد و استدعا کند تا او را به وکالت خود انتخاب کند تا او...»

اما وی در این باره غلو می کرد. حقیقت آن است که این موضوع به طور احمقانه پیش آمده بود، و تقصیر آن متوجه همه می شد. روزیسار و دوکوپ در برابر این جوان سرسخت و خشن که از این پس، از پاسخ دادن به پرسش های آنان خودداری می کرد، ناراحت شده و با صدای آهسته نزدیک پنجره با یکدیگر به مشورت پرداخته بودند و وقتی دوکوپ به سر جای خود باز می گشت، در حالی که سرفه می کرد، اعلام داشته بود:

«من باید به شما خاطر نشان کنم، که قانون به شما اجازه می دهد، که از هم اکنون وکیلی انتخاب کنید و حضور او را در بازپرسی ها تقاضا نمایید.»

آن وقت با شنیدن کلمه وکیل، مانو به مصداق ضرب المثل معروف «دل به دل راه دارد» متوجه لورسا شده بود. اما چیزی نمانده بود، که لورسا سرخ شود. شاید برای مردی به سن او پنهان کردن احساسات امکان پذیر باشد، اما برای کودکان مقدور نیست و احساساتی که هم اکنون دستخوش آنها بود، از نظر سادگی، حدت و شدت خود بیگانه بود. او در آتش میل شدید کمک به امیل می سوخت، و خود به قدری این تمایل حاد را در دیدگان اش به وضوح حس می کرد که سر خود را برگرداند. اما مانو سوء ظن داشت و به دلیل همین بدگمانی...

آن دو نفر دیگر، یعنی روزیسار و دوکوپ، چیزی درک نکردند، زیرا واکنش اشخاص مسن چنین نیست. ولی لورسا چون می خواست بفهمد، موضوع را دریافت.

امیل ظنین بود و می گفت:

«شاید برای خاطر او مرا این جا آورده اند؟... شاید از این نظر که خانواده او را بدنام کردم از من بدش می آید... او با همه این اشخاص قوم و خویش است...»

و در حالی که نگاه حریف را جستجو می کرد، اعلام کرد:

«من آقای لورسا را انتخاب می کنم.»

معنی این جمله چنین بود:

«می بینید که من ترس ندارم و چیزی را پنهان نمی کنم. من هنوز نمی دانم که شما با من دشمنی دارید یا خیر، ولی چون به میل خود، شما را وکیل مدافع خود انتخاب می کنم، دیگر جرأت نمی کنید به من خیانت بورزید.» دادستان و قاضی به یکدیگر نگاه کردند. دوکوپ با قلم، نوک بینی اش را خاراند ولی لورسا صاف و ساده جواب داد:

«من می‌پذیرم... آقایان در این صورت خیال می‌کنم مقتضی باشد که پس از یک بازپرسی مقدماتی دربارهٔ هویت متهم، به من وقت داده شود تا پرونده را مطالعه کنم...»

موافقت بفرمایید که بازپرسی دقیق به فردا موکول شود.»
منشی را وارد کردند.

وقتی که لورسا خارج شد، نیکول و مادام مانو هر دو از موضوع خبر داشتند، و با هم از جای برخاستند. نیکول فقط با کنجکاوی به پدرش نگریست. هنوز از جریان سردر نمی‌آورد و انتظار را ترجیح می‌داد. همین آرامش در مادام مانو نیز دیده می‌شد.

هر سه نفر در اتاق انتظار مشاهده شدند، لورسا در میان قرار گرفته بود و با قیافهٔ مخصوصی، کلیهٔ کسانی را که در پیرامون او گرد آمده بودند، با دقت برانداز می‌کرد. عده‌ای مخصوصاً منتظر شده بودند که سر راه آنان قرار گیرند.

چشمان مادام مانو سرخ شده بود. دستمالی گلوله کرده بود و در دست داشت. او هم مانند کلیهٔ اشخاص بی‌اطلاع دائماً مشغول سؤال کردن بود. «اون که هنوز محکوم نشده پس چرا حبس‌اش می‌کنن؟ این که نمی‌شه بدون دلیل بنده‌اش توی زندون. تقصیر اونای دیگه‌س، آقای لورسا من پسر مو خوب می‌شناسم. حتم بدوین اونای دیگه اینو کشیدن تو میدون...»

عده‌ای لبخند می‌زدند، برای یک نفر وکیل، مذاکرهٔ یکی از همکاران‌اش با مشتری چیز مسخره‌ای است. به همین دلیل حتی المقدور از این گونه برخوردها در میان جمعیت خودداری می‌شود.

اما مثل این که لورسا از ماندن آن جا لذت می‌برد. مادام مانو هم مضحک و خنده‌آور و هم تأثرانگیز و تو خالی بود.

«تا این اواخر، پسری بود که هیچ وقت از خونه بیرون نمی‌رفت... به طوری که واقعاً باید بگم که مسئول این اتفاق من بودم... من همیشه بیخ گوشش می‌خوندم: «تو نباید بعد از کارت این جور خودتو تو اتاقت حبس کنی... خیلی چیز می‌خونی... بهتره بری کمی هواخوری، یا این که با رفقای همسالت نشست و برخاست کنی...»

منظورم این بود که شباً چند نفری بیان خونه، دور هم جمع بشن، با یه چیزی خودشونو سرگرم کنن...»

در ضمن به رغم تحریک احساسات خود، گاهگاهی نگاه‌های مخصوصی به لورسا می‌انداخت، زیرا همان طوری که قاعداً باید نسبت به همه کس، حتی پسرش، بدبین باشد به او هم ظنین بود.

«اول از این جا شروع کرد، که بالوسکا معاشرت کنه، منم راستی از این موضوع زیاد راضی نبودم... هر چه می‌گذشت، شباً دیرتر می‌اومد خونه، اخلاقش کم‌کم تغییر می‌کرد... من چه می‌دونسم کجا میره... بعضی شباً یه ساعت هم نمی‌خوابید...»

معلوم نبود لورسا به این حرف‌ها گوش می‌دهد یا خیر؟ او نیکول را می‌دید که با بی‌صبری هر چه تمام‌تر، انتظار می‌کشید. او سیمای لاغر مادر را می‌دید که تصور می‌کرد، مجبور است گاه‌گاهی بینی خود را بالا بکشد.

«مخصوصاً بهتون عرض کنم که اگه لازم بشه از خرج نترسین... ما پولدار نیستیم... مادر شوهرم هم خرج‌اش گردن منه... اما در یک چنین وضعی برای من بهتره که تا آخر عمرم نون خشک بخورم.» جوانکی تازه کار که اخیراً خبرنگار یکی از روزنامه‌های پاریس شده بود، بی‌آن‌که لباس رسمی را از تن بیرون آورد، به شتاب خود را به عکاسی که روبه‌روی کاخ دادگستری مسکن داشت رسانید، و هر دو با هم وارد شدند. عکاس دستگاه عظیمی که غالباً برای عکس گرفتن از مجالس و عروسی به کار می‌برد همراه داشت.

«اجازه می‌فرمایید؟»

مادام مانو ژست موقری گرفت، ولی لورسا زحمت تکان خوردن به خود نداد. وقتی کار تمام شد رو به نیکول کرد و گفت:
«شما باید مادام مانو را به منزل‌اش برسانید. باران هر لحظه تندتر می‌شود با تاکسی بروید...»



حالا دیگر لورسا تقریباً با آنان همکاری می‌کرد، ولی آن‌ها هنوز او را به خود راه نمی‌دادند. این موضوع بخصوص در موقع صرف ناهار، که کوتوله شخصاً برای خدمت سرمیز بالا آمده بود و خدمتکار جدید را متناسب تشخیص نمی‌داد، کاملاً روشن می‌شد.
ژوزفین به قدری در پی بردن به حقیقت، عجله و شتاب داشت که عین خدمت سرمیز نیکول را سؤال پیچ می‌کرد. شاید این انتظار در اثر بدبینی نسبت به لورسا نبود، بلکه از بدبینی هم یک قدم بالاتر می‌رفت. به خیرش امیدی نداشت و از شرش متوحش بود.
«چی گفت؟»

«چیزی نگفت. من درست ندیدم‌اش. پدرمو وکیل کرده...»
لورسا در حالی که طبق معمول، بطری را پیش نهاده بود، غذا صرف می‌کرد. خیلی می‌خواست وارد گفتگو شود، ولی باز هم جرأت نمی‌کرد. با تمام این‌ها اعلام کرد:
«من امروز بعد از ظهر اونو خواهم دید. نیکول اگه شما حرفی دارین بگین من بهش می‌گم.»
«نه... اما چرا... بهش بگین که مأمورین پلیس خونه‌شو گشتن اما هیچی پیدا نکردن...»

تعجب ژوزفین به حد نهایت رسید، و مانند سگی که دور صاحب جدیدی بچرخد، او هم گرد لورسا در حرکت بود.
 نیکول پرسید: «چه ساعتی باید ملاقات اش کنن؟»
 «ساعت سه»

«منم نمی تونم ملاقات اش کنم؟»
 «نه امروز. فردا خودم از قاضی درخواست خواهم کرد.»
 همه این ها هنوز تردیدآمیز و ناشیانه بود.
 غیر از حرف، عمل هم مشاهده می شد، ولی به قدری نامشهود بود، که
 فین آن را درک نمی کرد، ولی همین قدر آشکار بود که در خانه چیزی
 عوض شده است.

لورسا تقریباً نیمی از محتوی بطری را نوشیده بود. به طور معمول در
 این ساعت قبلاً یک بطری را به اتمام رسانیده بود و بطری دیگری را که
 سر میز می گذاشتند تمام می کرد. چون می خواست گیلان خود را پر کند،
 نیکول نگاهی به او کرد. لحظه ای دستی که بطری را گرفته بود مردد ماند،
 زیرا لورسا معنی آن نگاه را دریافت. با وجود این بطری را سرازیر کرد،
 ولی شاید از روی حجب بیش از یک بند انگشت نریخت. کمی بعد به
 اتاق خود رفت، ولی امروز صبح فرصت نکرده بود، تا یک بطری
 نوشیدنی از سردابه خارج کند و در آن جا در حرارت اتاق قرار دهد.



ناگزیر محیط این زندان، همیشه سرد و مرطوب است و نگاهبان
 زندان نیز به کشیدن پیپ بدبویی اشتغال دارد.
 «سلام توماس»

«سلام آقای لورسا. مدتی بود که ما افتخار زیارت شما رو نداشتیم. برای ملاقات اون جوونک آمدين، می‌خواين توسلول‌اش برين یا تو ملاقاتگاه ببينين‌اش؟ از اون وقتی که آمده یک کلمه صحبت نکرده و هيچ دست به غذا نزده...»

در خارج به علت بدی و تیرگی هوا، از هم اکنون چراغ‌های وسط خیابان‌ها و پشت ویتترین‌ها را روشن می‌کردند. لورسا که کیف چرمی‌اش را در دست داشت، دنبال توماس به راه افتاد. توماس دری را که شماره آن ۱۷ بود، گشود و اعلام داشت:

«صبر کنين من برم اونو بيارم‌اش بیرون...»

زیرا امیل در سلول‌اش تنها نبود و وکیل‌اش همین که متوجه رفیق هم اتاق او گردید ابرو درهم کشید. حتماً این یکی از تیپ‌های مورد اطمینان اولیای زندان و یکی از آن وازده‌ها و بد سابقه‌ها بود، که برای پختن تازه وارد مأموریت داشت.

مانو در گوشه‌ای نشسته بود. وقتی بالورسا تنها ماند، فقط سر خود را بلند کرد و به او می‌نگریست. سکوت محض به خصوص از این‌رو ادامه یافت، که آنها در قلب شهر قرار داشتند، ولی صدای ضربات آن را احساس نمی‌کردند، و تنها چیزی که این سکوت را درهم شکست، صدای آتش زدن کبریت لورسا برای روشن کردن سیگارش بود.

«شما سیگار میل ندارين؟»

نخست اشاره منفی کرد، سپس لحظه‌ای بعد، امیل دست دراز کرد و با صدای لرزان و مرددی گفت:

«متشکرم»

این تنهایی هر دو را ناراحت می‌کرد. در این میان لورسا رکورد بی‌دست و پایی و کمرویی را شکست. اما بالاخره برای این‌که به این وضع ناگوار پایان دهد پرسید:

«چرا دست به خودکشی زدید؟»

«چون نمی‌خواسم تو زندون بیفتم»

«حالا که به زندان افتاده‌اید، متوجه شده‌اید که آن قدرها که تصور می‌کردید وحشت‌انگیز نیست. به علاوه مدت زیادی در این جا نخواهد ماند. قاتل لویی خیکی کیست؟»

خیلی سریع پیشروی کرده بود، به طوری که طرف با چنان سرعتی سر خود را راست کرد که گویی می‌خواهد از جا پپرد.

«چرا چنین سؤالی از من می‌کنید؟ شما گمان می‌برید که من از این موضوع آگاهی دارم؟ شاید هم خیال کنید که خود من مرتکب این جنایت شده‌ام؟»

«من یقین دارم که شما بیگناه هستید و امیدوارم بتوانم این موضوع را ثابت کنم. بدبختانه اگر خود شما به من در این باره کمک نکنید، به تنهایی هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

چیزی که بیشتر نظرش را جلب می‌کرد، وضع هر دوی آنان در این زندان تاریک نبود، بلکه وقوف بر این امر بود که این سؤالات را بیشتر از نظر ارضای حس کنجکاوی می‌کند، تا از نظر وظیفه حرفه‌ای خود. نیز این یک کنجکاوی عادی که متوجه شخصی معین بگردد نبود. او این اطلاعات را از آن نظر کسب می‌کرد، تا بیشتر به این دسته نزدیک شود و حتی به آنان پیوندد.

این دسته مفهومی نداشت جز این که رویه خاصی برای خود اختیار کرده و به معتقدات دیرین پشت پا زده بودند. نوع بخصوصی فکر و احساس را می‌پسندیدند و اصول تازه‌ای برای زندگی قائل و شهر کوچکی در وسط شهر بزرگ به وجود آورده بودند و همان طوری که بعضی ستارگان آسمان بی‌اعتنا به نظم جهانی، به گردش ویژه و

اسرارآمیز خود ادامه می دهند، این دسته نیز برای خود مسیر جداگانه‌ای ایجاد کرده بودند.

و به همین دلیل که مانو و نیکول از هیچ قانون و قاعده‌ای پیروی نمی کردند، رام کردن آنان کار آسانی نبود. هر قدر هم او مانند خرس بر خود می پیچید و چشمان درشت خود را به هرسو می چرخاند، اثری نمی بخشید.

«ممکن است بگویید چگونه با این دسته آشنا شدید؟»

«قبلاً به عرض تون رسوندم که به وسیله لوسکا»

بنابراین، او مثبت تر از آن بود که لورسا تصور می کرد. و اظهاراتی را که در لحظات حساسی کرده بود که قاعدتاً می بایست خونسردی خود را از دست داده باشد، کاملاً به خاطر داشت.

«به شما مقررات و کلمات عبور و این قبیل چیزها را تذکر ندادند؟»

لورسا می کوشید تا دوران کودکی خویش را به یاد آورد، و مجبور بود که خیلی از سن امیل دورتر برود، زیرا در هجده سالگی او شخصی گوشه نشین و منزوی بود.

«مقررات و نظاماتی در کار بود.»

«کتبی»

«بله... ادموند دوسن اونارو تو کیفاش نگه می داشت... حتماً

سوزونده.»

«چرا؟»

قطعاً این سؤالات به نظر مانو عجیب و غریب می رسید، زیرا با لاقیدی شانه‌ها را بالا انداخت، ولی لورسا از جا درنرفت و مأیوس نشد. چون این طور قضاوت می کرد که به پیشرفتی نائل آمده است. دوباره سیگار تعارف کرد.

«خیال می کنم این مقررات را خود دوسن نوشته است.»

«کسی چیزی در این باره به من نگفته، اما از خصوصیات ذاتی اش همینه»

«چی از خصوصیات ذاتیشه، شرکت تشکیل دادن؟»
 «زندگی رو سخت گرفتن؛ کاغذ بازی کردن. منو مجبور کرده یه کاغذ
 برای نیکول امضاء کنم...»

این جا کار به جای خیلی باریک می رسید، یک حرف ناشیانه کافی
 بود که مانو را از ادامه سخن باز دارد. لورسا جرأت نمی کرد او را تحت
 فشار قرار دهد. بنابراین، بهترین وسیله شوخی و مزاج بود.
 «مثلاً قول و قرار عروسی؟»

پسرک که به زمین سمتی نظر دوخته بود پاسخ داد:
 «او را به من فروخته... شما نمی تونین منظور منو درک کنین... این هم
 جزو مقرراته... در نظام نامه پیش بینی شده که هیچ عضوی نمی تونه زن
 عضو دیگرو بی رضایت او و بدون پرداخت غرامت از دست اش بگیره»
 در این موقع از شدت شرم ترخ شد، و ناگهان دریافت که اظهارات اش
 دارای اهمیت فوق العاده ای است. اما این اظهارات عین حقیقت بود.
 «چند خریدین اش؟»

«بایستی تا یه سال ماهی پنجاه فرانک می دادم...»
 «پس ادموند چی می گفت، صاحب قبلی اون بود؟»
 «این جور وانمود می کردن، اما من بعداً فهمیدم که بینشون هیچ
 رابطه ای نبوده»

«من خیال می کنم که خواهرزاده من دوسن این کاغذرو سوزنده
 باشه... تا حالا که خیلی قیافه ریاست مآبی به خودش گرفته...»
 «رئیس هم بوده»

«پس این یک اجتماع دوستانه ساده نبوده، بلکه یک سازمان درست
 و حسابی بوده، اسمی هم روش گذاشته بودن؟»
 «دسته بوکسینگ»

«ژوی مشت زن هم جزو دسته شما بود؟»

«خیر... از مقررات و نظام‌نامه آگاه بود، اما به علت پروانه‌اش نمی‌خواست جزو ما باشد»

«مقصود تونو نفهمیدم»

«اگر گیر می‌افتاد پروانه‌اش توقیف می‌شد، چون دفعه اول‌اش نیس که گیر می‌افته»

لورسا از شنیدن جمله اخیر تعجبی نکرد. در خارج هوا کاملاً تاریک شده و ظلمت شب بر همه جا مستولی گردیده بود. گاه‌گاهی صدای پای زندانیان در راهرو به گوش می‌رسید.

«جلسات روزهای معینی تشکیل می‌شد؟»

«اصولاً هر شب در بوکسینگ بار جمع می‌شدیم، ولی اجباری نبود. اما روزهای شنبه می‌بایستی همه حاضر بشن و چیزشون رو با خودشون بیارن.»

در این موقع سکوت اختیار کرد.

«کدام چیزشون رو؟»

«اگه من همه چیزو به شما بگم، شما اون طوری که وظیفه حرفه‌ای شماست، اسرار رو حفظ می‌کنین؟»

«من بدون اجازه شما حق ندارم هیچ سری رو فاش کنم.»

«پس یک سیگار دیگه به من بدین... هر چی سیگار داشتم و هر چی

تو جیبم بود، به اضافه بند پوتین و غیره همه رو ازم گرفتن...»

چیزی نمانده بود که اشک‌اش سرازیر شود. یک لحظه قبل سؤال دقیقی پیش کشیده بود، ولی چون مشاهده کرد که کفش‌اش فاقد بند و یقه پیراهن‌اش باز است، بغض گلویش را فشرد.

لورسا تقریباً با لحن جدی گفت: «مانو مرد باشید! شما داشتن

می‌گفتین که هر یک از اعضا در هفته با خود چیزی همراه می‌آورد ولی نگفتید چه چیز؟»

«یک شیی مسروقه، آره من نمی خوام دروغ بگم، وقتی که لوسکا منو معرفی کرد، خودم فهمیدم که باید چنین وظیفه‌ای رو انجام بدم.»
 «از کجا می دونستین؟»

«بهم گفته بودن»

«کی گفته بود؟»

«همهٔ جوون‌های شهر از این جریان با خبر بودن، البته جزئیاتو نمی‌دونستن... ولی از این دسته صحبت می‌شد...»
 «مراسم تحلیف هم به عمل آمد؟»

«کتبی»

«به نظرم شما رو امتحان هم کردن؟»

«موضوع اتومبیل بود... اگه رانندگی بلد نبودم می‌بایستی تویه خونهٔ خالی وارد شم، یه ساعت اون تو بمونم و یه چیز میزی کش برم...»
 «هر چی می‌خواد باشه؟»

«هر چه کت و کلفت تر و حمل‌اش مشکل تر بود بهتر... اینم یه نوع مسابقه بود... از همه پیش پا افتاده‌تر، دزدی از پیشخوان مغازه‌ها بود. لوسکا یه دفه یه کدو تنبل بلند کرده بود که وزنش تقریباً ده کیلو می‌شد.»
 «این غنائم را چه کار کرده‌اید؟»

آثار ناخشنودی در سیمای امیل هویدا گردید و سکوت اختیار کرد.
 «خیال می‌کنم همهٔ این اشیا تو خونهٔ من جمع شده باشه؟»
 «بله تو انبار»

«پیش از آن‌که شما داخل این باند بشین، این اوضاع از خیلی قبل ادامه داشت؟»

«شاید دو ماه... یه قدری هم کمتر... خیال می‌کنم ادموند این حقه‌رو تو تعطیلات اکس-له-بن یاد گرفته و اونجا چند نفری همین کارو می‌کردن»
 لورسا از خود می‌پرسید که چگونه روابط به این نزدیکی بین نیکول و

پسر عمه‌اش دوسن برقرار شده است. واقعاً این رشته سر دراز دارد. هنوز سه روز نشده است که او به زندگی بازگشته است.

خواهرش مارت به او نوشته بود که ویلایی در اکس-له-بن اجاره کرده است. و از او پرسیده بود که مایل نیست نیکول را نزد او بفرستد.

سرانجام دخترش برای مدت یک ماه نزد عمه خود می‌رود. در این موقع پدرش مانند هنگامی که دختر در خانه خودش به سر می‌برد، هرگز درباره او نگرانی و تشویش به خود راه نمی‌دهد.

«ادموند خیلی چیز بلند می‌کرد؟»

«بله یه دفه یه قهوه صافکن نقره از کافه گامبتا کش رفت. یه مرتبه دیگه سروصدا و بحث زیادی در گرفت، چون دستریو و ادعا می‌کرد که این پسر از ترس این که دزدی حقیقی نکنه این چیزارو از خونه‌ش میاره... اما وقتی لوئی خیکی اقرار کرد که با پلیس میانه خوبی نداره، ادموند همه تقصیر ای مارو گردن گرفت...»

«همه این کارارو تو اون اتاق کوچیکه طبقه دوم می‌کردین؟»

«آره اون می‌خواست خودشو خیلی زرنگ نشون بده... عادت‌اش اینه... من یقین دارم که واسه خاطر اون لوئی خیکی، پول می‌خواست و ادعا می‌کرد که در اثر تصادف، که تقصیرشو گردن ما می‌داشت، دیگه نمی‌تونه کار بکنه و زن‌اش همیشه منتظر حواله‌های پستیه... اول هزار فرانک برای روز بعد تقاضا کرد...»

«شما در پرداخت این مبلغ با دیگران شرکت کردین؟»

«خیر دیگران مرا به کلی کنار گذاشتن»

«پس این هزار فرانک را کی پرداخت؟»

«من؟»

گریه نکرد، او صورت خود را به طرف دیوار گرداند. آنگاه بی‌اختیار چشم در چشم وکیل دوخت، و با بدگمانی نگریست.

«کار دیگری نمی‌تونستم بکنم، همه می‌گفتن که تقصیر از من بود و گناه من همینه که ادعای خوب راندن کرده بودم... بودن لوئی خیکی در منزل شما سبب می‌شد، که من هر شب به این بهانه به دیدار نیکول برم... من نمی‌خوام هیچ چیز و از شما پنهون کنم. شما وکیل مدافع من هستین... اگه درست فهمیده باشم، شما شخصاً داوطلب این کارشدین، حالا چرا شما این کارو کردین من از آن بی‌اطلاعم، ولی مسلمنه که شما خودتون داوطلب شدین و برای خودتون دردسر تراشیدین. اگر من می‌تونستم با نیکول فرار کنم خیلی خوب می‌شد.»

«اون خودش چی می‌گفت؟»

«چیزی نمی‌گفت.»

«هزار فرانکو از کجا گیر آوردین؟»

«از خونه خودمون... مادرم هنوز نمی‌دونه... من فکر می‌کردم یه روز بتونم این پولو... بزارم سرچاش... من می‌دونستم مادرم پولاشو کجا قایم می‌کنه و دستبرد زدم...»

«پس باقیش از کجا پیدا شد؟»

«کدوم باقیش؟»

«اون دو هزار و ششصد فرانک؟»

«کی به شما گفت؟»

«بدبختانه در پرونده منعکس شده، پلیس حواله‌هایی رو که لوئی خیکی برای همراهش فرستاده پیدا کرده»

«چه دلیلی داره که من این پولو داده باشم؟»

«این طور حدس زده می‌شه»

«لوسکا چهارصد فرانک به من قرض داد... اما راجع به بقیه پول... بالاخره شما دیر یا زود از موضوع مطلع می‌شین، چون که همین روزها به حساب‌اش رسیدگی می‌کنه... دیگه نمی‌دونستم چکار بکنم... لوئی خیکی

منو تهدید می کرد و می گفت: «اگه پول ندی من جریانو به پلیس اطلاع می دم که همتونو بندازه تو زندون.» شما آقای «تستو» رو می شناسین؟»

«اون خرپوله که در میدون توپخونه منزل داره؟»

«بله... آخه مشتری ماست... خیلی کتاب می خره، مخصوصاً کتاب های نفیس و گران بها که مخصوص او به پاریس سفارش می دیم... وقتی اومد تو مغازه، ژرژ رفته بود بالاچای بخوره، چون که همیشه سر ساعت چهارچای می خوره... مشتری پول کتابارو داد.

من این هزار و سیصد و سی و دو فرانک رو پیش خودم نگه داشتم، و فکر می کردم تا آخر ماه بتوانم این پولو سرجاش بذارم.»

«چطور؟»

«خودم هم نمی دونم... بالاخره یه راهی پیدا می شد... این وضع قابل دوام نبود... به خدا من دزد نیستم... به علاوه من موضوعو به ادموند هم گفتم...»

«چی بهش گفتین؟»

«گفتم که من نمی خوام همه کاسه کوزه ها سر من بشکنه... اونای دیگم باید به من کمک کنن. اگه اون روز به من مشروب نخورونده بودن، هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.»

صدای بوق اتومبیلی از دور سکوت محض را شکست. و به آنان یادآور شد که شهر کوچکی در پیرامون آنها وجود دارد، که ساکنین آن به خیال خود، آن را کاملاً می شناسند.

چرا در چنین موقعی لورسا به فکر باشگاه پاریس افتاد؟ این یادآوری هیچ ارتباطی با موضوع فعلی نداشت. چند سال قبل قضات و وکلای دادگستری تصمیم گرفتند، که در این شهر کانونی که قبلاً وجود نداشت ایجاد کنند. و این درست مصادف با موقعی بود که بازی بریچ هم در ولایات مرسوم می شد.

چندین هفته برای کلیه شخصیت‌های مولن بخشنامه و دعوت‌نامه می‌رسید. یک کمیته موقتی تشکیل شد که دوکوپ دبیر کل آن بود.

بعد یک کمیته قطعی به ریاست روزیسار و یک سرلشکر انتخاب شده بود. حالا چرا یک سرلشگر؟ معلوم نیست و کانون، بنایی در زوایه خیابان ویکتور هوگو خریداری کرده بود.

اسم لورسا هم جزو اعضا ثبت شده بود، نه برای این که او مسئولیتی به عهده گرفته و یا نظام‌نامه و مرام‌نامه را پذیرفته بود، بلکه از این نظر که نام کلیه شخصیت‌ها را خود به خود می‌نوشتند، و مرتب بولتن‌هایی با چاپ بسیار عالی، برای او فرستاده می‌شد.

و با وجود گوشه‌گیری، از مشاجرات و مباحثاتی که هنگام پذیرش اعضای جدید در گرفته بود، اطلاع داشت. عده‌ای عقیده داشتند که این باشگاه، باید محدود و فقط مختص به نجبا و اشراف مولن باشد. جمع دیگری از نظر تعادل بودجه، نظام‌نامه دموکراتیک‌تری پیشنهاد می‌کردند.

قضاوت بر سر اشتغال پست‌های حساس، با هم مبارزه می‌کردند. سه جلسه وقف بحث درباره پزشکی شده بود که به جراحی زیباکننده می‌پرداخت، زیرا عده‌ای موافق و جمعی کاملاً مخالف بودند.

دوکوپ که همواره پست دبیرکلی را حفظ کرده بود، به پیروی از دادستان، در یک شب نشینی پر جنجال، با نیمی از اعضای کانون، استعفا داده بود.

چند هفته دیگر هیچ‌گونه صحبتی در این باره نشد، تا این که کسبه سروصدا راه انداختند و همه متوجه شدند، که سرپرست کانون، اوراق عجیبی برای سفارش جنس امضا کرده است.

چیزی نمانده بود که جریان در محکمه مطرح شود، ناگزیر اعضا به این فداکاری که هرگز فرد فرد آنان به آن تن در نمی‌دادند، حاضر شدند. «خوب مانو بگین ببینم؟»

چیزی نمانده بود که او را امیل خطاب کند.
«همان طوری که خودتون گفتین، من باید حتماً اسم همه اعضای
دسته شما رو بدونم...»

لوئی خیکی هیچ وقت درباره دوست یا هم‌دستی که بنا بود به
دیدن‌اش بیاید، چیزی به شما نگفته بود؟»
«خیر.»

«راجع به مسافرت دوست‌اش به مولن هم حرفی نزده بود؟»
«نه»

«در بین خودتون هیچ صحبتی از این که شر یارو رو از سرتون کم
کنین نشده بود؟»
«چرا؟»

زندانبان حلقه در را زد و آن را نیمه باز کرد.
«یک نامه دارید که از دادسرا رسیده»

لورسا پاکت را گشود و این یادداشت ماشین شده را از نظر گذراند:
«دادستان کل محترماً به اطلاع جناب آقای لورسا وکیل دادگستری
می‌رساند که شخصی به نام ژان دستریوو، از دیشب مفقود شده است.»
این موضوعات به قدری پراکنده بود، که جمع کردن آن‌ها دشوار
می‌نمود. به علاوه لورسا در این مدت هیجده سال گوشه‌نشینی، به کلی از
زندگی مردم عادی فاصله گرفته بود.

معذک جریان را حس می‌کرد و به نظرش می‌رسید، که با کمی
کوشش خواهد توانست همه این اجزای پراکنده را با هم پیوند دهد. آن
گاه با صدای بلند تکرار کرد:

«دستریوو»

«چی؟»

«شما راجع به دستریوو چی خیال می‌کنین؟»

«همسایه ماست... پدرش یک خونه تو کوچه ما ساخته.»

«با باند شما چه رابطه‌ای داشت؟»

«نمی‌تونم براتون بگم... عینک می‌زد... همیشه دل‌اش می‌خواست از همه زرنک‌تر یا به قول خودش از همه واقع بین‌تر باشه... خیلی رنگ پریده و ساکت بود.»

«دادسرا به من خبر می‌ده که او مفقودالثر شده.»

مانو به فکر فرو رفت، و تفکر این کودک بزرگ با سیمای درهم کشیده کمی عجیب بود.

بالاخره اظهار داشت: «خیر»

«چطور خیر؟»

«خیال نمی‌کنم او قاتل باشه... اون فندک می‌دزدید.»

لورسا از این‌که باید دائم به مغز خود فشار وارد کند، خسته به نظر می‌رسید. چون لازم بود که هر جمله را مانند جملات رمزی و پیام‌های قراردادی، کشف و تفسیر نماید. بالاخره اعتراف کرد:

«من که سُر در نمی‌آورم»

«اون وضع مالی‌اش از همه بهتر بود... از یک سیگار فروشی که روی پیشخون‌اش فندک زیاد بود سیگار می‌خرید. یه حقه‌ای می‌زد که چند تا از اون فندکا بیفتن زمین... اون وقت با معذرت اونارو از زمین جمع می‌کرد و یکیشو یواشکی می‌زد به جیب»

«بگین ببینم مانو!»

باز هم یک بار دیگر نزدیک بود بگوید امیل، و این سؤال را که سکوت درباره‌ان بهتر بود، طرح نماید. او می‌خواست پرسد: «شما در راه چه هدفی این دزدی‌ها را می‌کردید؟»

خیر، این سؤال احمقانه‌ای بود. بی‌آن‌که چیزی درک کند باز حدس‌هایی پیش خود می‌زد. میان الهام‌ها و تضادهای خویش گیر کرده بود.

«حتماً یه نفر از شماها...»

«بله»

«کی؟»

سکوت حکمفرما شد. مانو همواره به زمین چشم دوخته بود.

«نمی دونم»

«دوسن؟»

«خیال نمی کنم... یا این که...»

برای نخستین بار در این روز، لورسا احتیاج به نوشیدن و حالت گیجی در خود احساس می کرد، و خسته و کوفته و بی حال شده بود.

«خیلی احتمال داره که فردا در حدود ساعت نه صبح، شمارو برای بازپرسی احضار کنن. من سعی می کنم که قبل از این بازجویی شمارو ملاقات کنم و گرنه در هر صورت من حاضر خواهم شد. خیلی تند جواب ندین و در صورت احتیاج، علناً از من نظر بخواهین. خیال می کنم لازم باشه که حقیقتو راجع به دزدی بگین؟»

به خوبی احساس می کرد طرف مأیوس شده است. خودش نیز از این یأس بی نصیب نمانده بود، بی آن که دلیل آن را بداند. شاید قدری تند رفته و تصور کرده بود، که به این سرعت می تواند وارد عالمی شود که فقط حدسیات مبهمی درباره آن می زد.

اما امیل با هیچ بیان صریحی مواجه نگردید، و پس از بستن در زندان، بیش از پیش حیران و سرگردان می شد. لیکن در دوباره گشوده شد و لورسا دوباره در آستانه آن هویدا شد.

«یادم رفت بهتون بگم، ما الان اقدام می کنیم تا این رفیق زندانی تونو عوض کنن، از اون خبرچیناس. مواظب اون آدم بعدی هم باشین.»

شاید در اثر سی سال اختلاف سن بین آن دو نفر، مخاطب از این سخنان یکه خورد. لورسا در زیر باران، از در بزرگ خارج شد و در حالی

که کیف‌اش را در دست چپ گرفته بود، به چراغ‌های گازی، به انعکاس نور آن‌ها، و به کوچه که در آن طرف چهارراه شلوغ‌تر به نظر می‌رسید می‌نگریست.

در سمت راست، رستوران کوچکی قرار داشت که بعضی از زندانیان غذای خود را به آن‌جا سفارش می‌دادند. لورسا داخل شد:

«یه نوشیدنی بدین...»

وقت نوشیدن بود، زیرا تشنگی سخت او را ناراحت و بی‌حال می‌کرد، به قسمی که به اتاق دفتر خود و آن تنهایی و عزلت سنگین آن می‌اندیشید و حسرت می‌برد.

گارسون با زیرپیراهنی یقه گردش، متوجه نوشیدن او بود. سرانجام از او پرسید:

«شما تصور می‌کنین که خیلی اشخاص در این جریان دست دارن؟ راست است که عده زیادی از جوانان و فرزندان خانواده‌های بزرگ هم در آن وارد بوده‌اند؟»

پس همه مردم شهر از جریان باخبرند!

«این موضوع رو بذاریم برای بعد...»

نوشیدنی، غلیظ و سنگین و بنفش رنگ بود.

لورسا حساب‌اش را پرداخت و خارج شد. نخستین روز بود که در تماس گرفتن با مردم مدتی خیلی طولانی بیرون مانده بود. مگر بیمارانی که پس از بهبودی در حال نقاهت به سر می‌برند، قادرند که روز اول از صبح تا شام راه بروند؟

ولی همین که قدم بیرون نهاد، در رفتن به دادگستری مردد ماند، تا بتواند کمی هوای محیط دیگری را استشاق کند.

بخش دوم

لورسا از جا برخاست. نگاه سریعی به دخترش افکند، و برای به هم زدن بخاری، که سروصدای عجیبی راه انداخته بود، به آن سو رفت. به خوبی احساس می کرد که نیکول در عین مطالعه دقیق و عمیق پرونده‌ای، چشم بر هم زدن او را تحت نظر گرفته است. با وجود این به طرف گنج‌های رفت. در آن را گشود. یک بطری رم برای نوشیدن از آن برداشت و با شرمساری و حجب تمام پرسید:

«سردت نیست؟»

دختر بالحنی که از آن، در عین حال، ملامت و سرزنش و گذشت استنباط می شد، پاسخ منفی داد. چندین بار اتفاق افتاده بود که بطری را بدون نوشیدن سرجایش بگذارد، ولی این بار واقعاً از فرط خستگی و فرسودگی به آه کشیدن قناعت ورزید:

«این آخرین شب است، از فردا...»

ساعت از نیمه شب می گذشت. در کوچه‌های شهر پرنده پر نمی زد. آسمان صاف و شفاف بود. بادی سرد، کوچه و خیابان را جارو می کرد و غبار نرم یخ را در فضا می پراکند. کرکره‌های اتاق دفتر بسته نبود و پنجره خانه لورسا، تنها روزنه حیاتی بود که از آن، کوی و برزن به چشم می خورد.

این تونل سرد و غمناک، تیره و تار، این تونل سه ماهه به پایان می‌رسید. از همان آغاز ماه ژانویه آن قشر سنگین رطوبت، که شهر را در بر می‌گرفت، از بین رفته بود. دیگر آن زندگی در محیطی چسبناک و نمدار به سر می‌رسید. محیطی که در آن مردم ناچار بایستی با عجله و شتاب از نزدیک دیوارهای منازل که آب چکه می‌کرد بگذرند، و در آن همواره تیرگی و روشنائی با هم مصاف می‌دادند شب‌ها به اندازه‌ای بلند بود که خاطرات روزانه را از یاد می‌برد. و نظر انسان را به دکان‌هایی که با چراغ‌های کم نوری روشن می‌شد، به شیشه‌های عرق کرده و به کوچه‌هایی که در ظلمت شب فرو رفته بودند، و عابرین را موجودات اسرارآمیزی به نظر می‌رساندند، متوجه می‌کرد.

لورسا از نوروی صندلی خود نشست، دنبال سیگاری گشت و از دخترش پرسید:

«چند تا پرونده تا حالا خوندی؟»

«شصت و سه تا.»

«خوابت نمیاد؟»

با سر جواب منفی داد. از نود و هفت پرونده، شصت و سه تا را با دقت خوانده بود. آری در روی میز نود و هفت پوشه روی یکدیگر انباشته شده بود که بعضی‌ها پر و بعضی دیگر تقریباً خالی و حتی گاهی بیش از یک صفحه کاغذ لای آن‌ها نبود.

بالای بخاری، درست وسط آن، کلمه درشت و سیاهی روی کاغذ رنگ پریده تقویم به چشم می‌خورد: «یک‌شنبه دوازده ژانویه» و چون ساعت از نیمه شب می‌گذشت، بنابراین اکنون دوشنبه، سیزده یعنی روز موعود بود.

شاید برای دیگران، این رقم هیچ مفهومی نداشت، ولی برای لورسا، نیکول، قد کوتوله، برای مستخدمه و بعضی دیگر از مردم شهر و خارج از آن، دوشنبه سیزدهم، انتهای تونل بود. صبح ساعت هشت، عده بسیار زیادی پلیس، در روی پلکان‌های کاخ دادگستری متفرق خواهند شد. و از هر تازه واردی تقاضای کارت خواهند کرد. ناگفته نماند که این کارت‌ها فقط بین عده معدودی توزیع شده است، اتومبیل زندان امیل مانو را که خیلی لاغر شده است ولی بلند قامت تر به نظر می‌رسد و لباس نوی که مادرش هفته قبل برایش خریده است در بردارد، در کاخ پیاده خواهد کرد. و از سوی دیگر لورسا، در رختکن مشغول پوشیدن لباس رسمی خود، که نیکول با عجله آن را به لباس‌شویی فرستاده بود، می‌باشد.

دختر با پیشانی چین خورده و با تعجب پرسید: «از پیژوله فقط یک بار بازجویی شده است؟» کسی چه می‌دانست که این پیژوله کیست؟ آن‌ها، فقط آن‌ها، و چند نفری توانسته بودند در اثر ممارست و تمرین، و در نظر گرفتن کلیه اطراف و جوانب موضوع، بین خودشان زبان ویژه‌ای به وجود آورند، که برای سایرین نامفهوم باشد.

لورسابی آن‌که تردیدی به خود راه دهد، اظهار داشت: «یک بازپرسی در تاریخ دوازده دسامبر به عمل آمده است.»

«من فکر می‌کردم که یک بار دیگر هم او را بازجویی کرده‌اند...»
پیژوله، یکی از همسایگان خانواده دستریوو، یکی از ملاکین و دومین یا سومین نوازنده ویولن در اپرای پاریس به شمار می‌رفت، که اخیراً به زادگاه خود بازگشته بود. آری این مرد، همسایه دستریوو بود و بنابراین در همان کوچه مانو منزل داشت.

«من آن‌ها را نمی‌شناختم... فقط این را می‌دانستم که چند خانه آن طرف‌تر از منزل ما، یک نفر درس پیانو می‌دهد... اما دربارهٔ خانوادهٔ دستریوو، چون پنجرهٔ اتاق من به حیاط آن‌ها مشرف بود، تابستان‌ها آن‌ها را در حیاط می‌دیدم. هم‌چنین هنگامی که در اتاق ناهارخوری مشغول صرف غذا بودند، صدایی شبیه پیچ‌پیچ به گوش من می‌رسید. البته این صدا به اندازهٔ کافی مشخص نبود که بشود چیزی از آن فهمید... کلماتی به طور جسته و گریخته شنیده می‌شد... من همیشه صدای باز و بسته شدن در را می‌شنیدم... من هرگز زودتر از ساعت دو بعد از نیمه شب، به خواب نمی‌روم... شاید این بی‌خوابی، نتیجهٔ عادت به تئاتر باشد... هر شب در رختخواب کتاب می‌خوانم... متوجه شده بودم که در آن خانه، یک نفر خیلی دیر به منزل مراجعت می‌کند، به طوری که برای من اتفاق افتاده است، در اثر باز و بسته شدن در، سراسیمه از خواب بپریم...»

همهٔ این حرف‌ها برای آن بود، که پاسخی به پرسش بازپرس دوکوپ داده شود:

«شب هشتم اکتبر را به خاطر دارید؟»

«کاملاً»

«به چه دلیل با این اطمینان خاطر پاسخ می‌گویید؟»

«یک امر جزئی: بعد از ظهر آن روز با دوستی که تصور می‌کردم در

ماداگاسکار باشد، برخورد کردم...»

«چطور مگر آن روز هفتم اکتبر بود؟»

«با هم به کافه رفتیم و چنین چیزی به ندرت در زندگی من روی

می‌دهد. درست مقابل چشم من تقویم بزرگی قرار داشت. من هنوز عدد

۷ را در برابر خود می‌بینم... از طرف دیگر، اطمینان دارم که همان شب در خانه دستریو و یک نفر ساعت دو بعد از نیمه شب، درست همان موقعی که من می‌خواستم چراغ را خاموش کنم به منزل بازگشت...»

نود و هفت پرونده! از نود و هفت نفر مختلف، که به طوری دور از انتظار شهادت داده بودند، مثلاً یکی مأمور پلیس، آن دیگری خدمتکار یکی از کافه رستوران‌ها، یک فروشنده پریز و نیک، یک مشتری کتابخانه ژرژ، مجموعه این‌ها پرونده قطوری را تشکیل می‌داد که نیکول برای آخرین بار مرتب می‌کرد.

ساعت هشت بامداد، امیل مانو که متهم به قتل لوئی کاگالن، ملقب به لوئی خیکی است، در جایگاه متهمین خواهد نشست، و جلسه دادگاه جنایی را خواهد گشود. او متهم به قتلی است که روز هفتم اکتبر، کمی بعد از نیمه شب، در ساختمان متعلق به هکتور لورسا دوسن مارک، وکیل دعاوی اتفاق افتاده است.

در این سه ماهی که تعقیب ماجرا، به طول انجامید، نه ریزش باران از آسمان قطع شده و نه شهر آن منظره غم‌انگیز و کثیف خود را، که مردم در آن، مورچه‌وار به سوی هدف‌های اسرارآمیزی در رفت و آمد بودند، از دست داده است.

اکنون از نود و هفت پرونده، با کاغذهای کلفت و زرد رنگ، که روی آن‌ها اسامی اشخاص با جوهر بنفش نوشته شده، چیزی باقی نمانده است.

اما روز به روز، شب به شب، ساعت به ساعت هر پرونده، هر برگ آن جان پیدا کرده و تبدیل به یک مرد یا یک زن، شده بود با شغل و خانه و نقایص و هوس‌ها و بالاخره طرز خاص گفتار و رفتار.

در آغاز عده معدودی بیش نبودند که در رأس آنها، ادموند دوسن قرار داشت که والدینش او را به آسایشگاهی در سویس فرستاده بودند. دیگران عبارت بودند از «دایا» شاگرد قصاب جوان، دستریوو که او را در بازار سبزی فروش‌های پاریس هنگامی که یک شاهی پول در جیب نداشت و پیرامون گاری‌هایی که باید سبزی خالی کنند می‌گشت، دیده بودند، و لوسکا که هر روز در پیاده‌رو پریزونیک مشغول حراج کفش‌های شکاری بود... سپس گروسن می‌آمد که کمتر با این دسته معاشرت و آمیزش می‌کرد با وجود این، عضویت آن را داشت و پدرش هم مشاور عالی بود!

در مدت سه ماه، به استثنای چند هفته اخیر، امیل مانو به اتفاق دو ژاندارم زندان را ترک می‌گفت. روزگارش با همان یکنواختی و نظم و ترتیب دقیقی که در کتابخانه ژرژ، به آن خو گرفته بود، سپری می‌شد. دوکوپ با آن که خود می‌دانست تا قبل از ساعت ده یا یازده به او احتیاجی پیدا نخواهد شد، معذک در خواست کرده بود، که زندانی از ساعت هشت در اختیار او قرار گیرد. در این ساعت هنوز چراغ‌های راهروهای دادگاه روشن بود و زن‌ها مشغول شستن و تمیز کردن زمین بودند.

مانو داخل اتاقی شد که قبلاً برای او فراهم کرده بودند. در این اتاق دیوارهای کثیف، یک نیمکت، و در گوشه‌ای سطل‌های حلبی و چند جارو، به چشم می‌خورد. یکی از ژاندارم‌ها برای صرف قهوه بیرون رفت، و در حالی که روزنامه‌ای به دست و آثار خوراکی روی سبیلش بود، بازگشت. حالا نوبت همکار دیگر بود، که برای صرف قهوه بیرون رود. نور چراغ رو به کاهش می‌رفت. صدای پایی به گوش می‌رسید. دوکوپ وارد شد. برای تمام روز در جایگاه خود مستقر گردید. کاغذهای خود را مرتب کرد و به نخستین شاهد اجازه ورود داد.

شاید در شهر، اشخاص با طرز فکر، اشتغالات ذهنی و نقشه دیگری می‌زیستند. به نظر بعضی از آنان، دنیا در شب هشتم اکتبر، چند دقیقه بعد از نیمه‌شب، به پایان رسیده بود.

«خانم اسم شما اشتوف است و صاحب کاباره‌ای به نام کوکتو هستید؟»
«بله آقای دادرس»

«شما در استراسبورگ متولد شده و با آقای به نام اشتوف که برای تمیز کردن کوچه‌ها در نظر گرفته شده بود... ازدواج کردید. پس از بیوه شدن ابتدا با دو دختر خود، اوا و کلارا در برتینی زندگی می‌کردید. و شغل‌تان خدمتکاری در منازل بود... بعد، همکار شخصی به نام تروکه شدید که شما را کتک می‌زد و به همین دلیل علیه او شکایت کردید...»

این زن صاحب همان مهمان‌خانه غرق‌شدگان بود، که پرونده او مجموعاً با سؤالاتی که از دو دخترش شده بود، بیش از پنج صفحه نمی‌شد. اما لورسا شاید چهار بار به آن‌جا رفته و عکس اشتوف و دو دخترش را، در زمان کودکی و هم‌چنین عکس تروکه را که ژاندارم بوده و مرتب او را کتک می‌زده است، دیده بود.

«از میان افراد این دسته، کدام یک از همه زرنگ‌تر و کاری‌تر بود؟ به طور کلی همیشه یک نفر در این میان پول خرج می‌کرد؟»
«بله، آقای ادموند»

منتها لورسا به وسیله نیکول اطلاع حاصل کرده بود، که همه قبل از عزیمت به طرف عشرت‌گاه، تمام پول خود را در اختیار دوسن قرار می‌دادند.

دوکوپ و لورسا، دیگر دست یکدیگر را نمی فشردند. وقتی لورسا برای بازجویی از مانو، یا مواجهه گواهان وارد دفتر دادرس می شد، جملات سرد و خشکی بین آنان رد و بدل می گردید:

«خواهش می کنم... بعد از جنابعالی... اگر آقای مدافع محترم...»

و چنین وانمود می کرد که لورسا از دنیای عجیب و غریبی که خود به تنهایی، ساعات متمادی در آن غوطه ور بود، در میان ریش خود، در چین های لباس، در حرکات و چشمان درشت خود، ارمغان های پوچ برای دادگاه می آورد. بدین طریق، هر روز اسمی تازه بر سر زبان ها می افتاد و پرونده دیگری گشوده می شد.

او بود که به وجود آقای پیژوله پی برد. و هم او بود که تقریباً با زور و جبر، آقای افرائیم لوسکای چاق و چله را، که از شدت فربهی مجبور بود گشاد گشاد راه برود، به این جا کشانیده بود.

این فروشنده اسباب بازی که در پیشگاه محکمه عدالت، به وحشت افتاده بود، زیر لب چنین زمزمه می کرد:

«من خیال کردم پسرم عاشق شده است. به مادرش هم تذکر دادم. هر دوی ما از این حیث بی نهایت نگران بودیم...»

بینه کار آگاه نیز، در گوشه و کنار شهر به جستجو می پرداخت. و گاه گاهی شاهی تازه با خود به دادگاه می آورد.

اکنون دسته پرونده ها روی هم انباشته شده است. بخاری با صدای عجیبی می سوزد. و نیکول برای آن که نشان ندهد، نزدیک است از شدت خواب نقش زمین شود، خود را سخت گرفته است.

حالا این دختر، واقعاً منشی پدرش شده بود، و یادداشت ها و مینوتها را مطالعه و مرتب می کرد. یک روز پدرش اشتباهاً به او تو خطاب کرده بود.

آن روز و به خصوص آن شب، این خطاب «تو» ادامه پیدا کرده بود. به ویژه آن که در آن خانه، در آن کوی و برزن، و شاید در آن شهر، هیچ کس جز این دو نفر بیدار نبود. و لورسا گاهی نگاه حسرت باری به گنجهای که نوشیدنی‌ها در آن قرار داشت می‌انداخت.

زیرا حالا فقط یک بطری نوشیدنی در روز مصرف می‌نمود، و تازه در مصرف آن امساک می‌کرد. گاه گاهی برایش اتفاق می‌افتاد که از تصمیم خود عدول کند، از دادگاه خارج شود و وارد رستورانی که در آن جا بوژله خوبی سراغ داشت، بشود.

در آن جا به خود فشار می‌آورد، که از یک گیلان بیشتر ننوشد بعداً در اثر بی‌احتیاطی، گیلان دیگری خواست. و اکنون کار به جایی رسیده است که بار من بدون تأمل گیلان دوم را پر می‌کند.

به عکس دیگر هرگز آثار منگی در او مشاهده نمی‌گردید. شب‌ها برای این که سر دماغ باشد، احتیاج به خوردن یک جرعه اضافی نداشت. نیکول با مداد قرمز خط بزرگی کشید و گفت: «من در بازپرسی «برگو» با تضاد عجیبی برخورددم، او ادعا کرده است که امیل در روز بیست و یکم اکتبر، ساعت را برای فروش نزد او برده است، با آن که مطابق پرونده، این جریان باید در چهاردهم یا پانزدهم اکتبر به وقوع پیوسته باشد... برگو یک هفته اشتباه کرده است...»

برگو... باز هم یک نفر دیگر، که پیش از این هیچ کس وجود او را حدس نمی‌زد. به خیال هیچ کس خطور نکرده بود که به دکان تنگ و تاریک ساعت‌فروشی او، که در محله پرتی در پشت بازار بین یک قصابی و یک فروشگاه واقع شده بود، قدم گذارد.

برگو... یک آدم دراز و شکم‌گنده، برگو که بوی گند می‌داد، و چنین می‌نمود که برای نخستین بار از کنام خود، که پر از گردن‌بند، ساعت‌های

از کار افتاده، و جواهرات عجیب و غریب بود، بیرون بسته باشد. معذک او هم در این دنیا زندگی می‌کرد. و کسان دیگری هم چون او بودند که وقتی کسی نام آنان را بر زبان می‌آورد، آن نوای آشنای اسامی معمولی و مأنوس را نداشت.

در همین موقع، که دخترش دربارهٔ برگو با او سخن می‌گفت، لورسا ناخواسته وصف حال خود را چنین یافت: در این لحظه او به دانشمندی شبیه بود، که سالیانی دراز از عمر خود را وقف یک کار فوق‌العاده نموده و مثلاً کتابی ده جلدی درباره حشرات چهارباله، و یا سلسلهٔ چهارم تألیف کرده باشد. همه چیز آن‌جا روی میز قرار گرفته است. و در بین آن‌ها نام‌هایی دیده می‌شوند، که برای اغلب مردم توخالی و غیرمشخص جلوه می‌کنند.

برگو... پیژوله... اشتوف...

اما برای لورسا، این اسامی بسیار پر معنی، جاندار و پرحادثه بودند. این پرونده‌ها چنان روی هم چیده شده بود، که مانند ستونی به نظر می‌رسید باز از جا برخاست و با وجود نگاه ملامت بار دخترش، گنجه را گشود و مقدار بسیار کمی رم نوشید.

اکنون که راه به پایان رسیده است نباید ایمان را از دست داد و پس از خارج شدن از تونل، دوباره غوطه خوردن در منجلاب زندگی روزمره، شایسته نیست.

چیزی که همه جا حاضر و ناظر بود، همان لوئی خیکی بود. البته لوئی خیکی مرده، زیرا اگر زنده می‌ماند، توجه هیچ کس را به خود جلب نمی‌کرد.

و یک نفری که او را به قتل رسانیده بود...

چه کسی می توانست قاتل او باشد؟ امیل با چهره درهم کشیده، و زمانی با قیافه فرسوده و گرفته، در دفتر دوکوپ دچار خشم و غضب و بحران عصبی شدید گردیده و فریاد کشیده بود:

«مگر من به شما نمی گویم که بی گناه هستم؟ شما حق ندارید مرا جنایت کار بدانید. شما آدم بی شرفی هستید.» او دوکوپ از خود راضی را «بی شرف» نامیده بود. با آن که در موارد دیگر، او هم مانند همه مردم صحبت می کرد، و نسنجیده سخن نمی گفت.

«جمعیت خیلی زیاد خواهند بود؟ آیا این شایعه که می گویند روزنامه نگارانی از پاریس خواهند آمد صحت دارد؟»

دوکوپ که به شدت خسته بود، از تعطیلات نوئل، برای رفتن به کوهستان و هواخوری و رفع خستگی استفاده کرده بود.

واقعاً فضای دادگاه خفه کننده بود، و گاهی انسان چنین تصور می کرد، که میان سایه های مردم به سر می برد، نه در بین خود آنان.

از هنگام بروز این حوادث، قصاب دایا و پسرش، سه بار با کمک مشّت و لگد با یکدیگر کتک کاری مفصلی کرده بودند.

پسر فریاد می کشید: «خیال نکن من ازت می ترسم!»

«فکر شو نمی تونستم بکنم که تو یک دزد پست فطرت هستی!»

«مث این که خودت دزدی روبهم یاد ندادی؟»

آن وقت مردم میانه را می گرفتند. یک بار هم که از لب و لوجه پسر خون جاری شده بود، ناچار پلیس را خبر کردند. اما دستریو و دوباره به پاریس مراجعت کرد و به هیچ قیمت حاضر نبود، به مولن باز گردد. مدعی بود که واقعاً خجالت می کشید. پدرش هم به او ملحق شده بود و با

هم تصمیم گرفته بودند، که پسری آن‌که منتظر نوبت خود شود، فوراً وارد خدمت وظیفه گردد.

او در ارلئان، وارد سر رشته داری ارتش شده بود، نیم تنه‌ای بسیار گشاد در بر و عینک کدایی را بر چشم داشت و صورت‌اش پر از جوش بود. چهار بار بازجویی و یک بار با مانو روبه‌رو شده بود.

«نمی‌فهمم چگونه من چنین کاری را انجام دادم... مرا به این عمل وادار کردند. من هم در اثر ضعف، مقاومتی از خود نشان ندادم... من همیشه از دزدیدن پول حتی از پدر و مادر خودم امتناع می‌کردم...»

مسئله دزدی به کلی مسکوت مانده بود. پدر دوسن همه مبالغ را پرداخت کرده بود. بازرگانان دیگر نفعی در این کار نداشتند. بنابراین هیچ کس شکایتی نکرده بود. روزنامه محلی، این جریان را ندیده گرفته بود. با وجود این کسانی در این شهر بودند که همه چیز پیرامون آنان می‌گشت، و تقریباً می‌توان گفت که دو شهر کاملاً مختلف وجود داشت، یکی آن‌که علت وجودش معلوم نبود، و چندام عمق و مفهومی نداشت. و آن دیگری که پیوسته گرد محاکمه مانو دور می‌زد، و پر از گوشه‌های تاریک و اسرارآمیز و اشخاصی بود که هیچ کس انتظار آن‌ها را نداشت. و لورسا هر روز یکی از آنان را کشف می‌کرد، تا سرانجام موفق به کشف نام کسی که همان قاتل اصلی است بشود.

«دختر جان تو فردا خیلی خسته نخواهی شد؟»

لبخند استهزاآمیزی بر گوشه لبان‌اش نقش بست. آیا در این لحظه آثار کمترین خستگی و ناچیزترین یأس و ناامیدی در کردار و رفتار دختر بروز کرده بود؟ از بس پافشاری، لجاجت و آرامش و ملایمت از خود نشان می‌داد، از همه حرکات و سکنات‌اش علائم شخصیتی خونسرد و برجسته هویدا بود، که همه را به تحسین و اعجاب و ا می‌داشت. لاغر

نشده، مرخصی هم نگرفته بود. هر شب که پدرش وارد می‌شد، او را در اتاق کارش بدون اندکی کم و کاست، یا ذره‌ای تغییر، مشاهده می‌کرد. دختر پروندهٔ آخری را که از سایرین مجزا بود، و فقط یک صفحه کاغذ پستی ارزان‌قیمت که هرکجا می‌فروشدند در آن جای داشت، به دست گرفت. این نامه به خط زنی بیسواد، و مرکب آن از نوع جوهرهای دفاتر پستخانه بود. لکه‌های جوهر در چند نقطهٔ این کاغذ، به چشم می‌خورد. متن آن به قرار زیر بود:

«آقای محترم!

حق با شماست که مانو را بیگناه می‌دانید. از جهت او نگران نباشید، من قائل لوئی خیکی را می‌شناسم. اگر مانو را محکوم کنند آن وقت حقیقت را خواهم گفت.»

این نامه، روز بعد از نوئل به وسیلهٔ پست رسیده بود. و اکنون کلیهٔ تحقیقاتی که در این باره، حتی پس از تقاضای لوسا در شهربانی، به عمل آمده‌اند با عدم موفقیت مواجه شده‌اند.

خود لورسا، به فکر آنزل، خدمتکار سابق‌اش، که یک‌بار او را تهدید کرده بود و خودش موقعی او را قاتل لوئی خیکی تصور می‌کرد، افتاد. آنزل، در قهوه‌خانه‌ای واقع در شهر نور کار می‌کرد. لورسا به ملاقات‌اش رفته و نمونه‌ای از خط‌اش را به دست آورده بود. خیر، نویسندهٔ نامه آنزل نمی‌توانست باشد.

هم‌چنین متوجهٔ دوست لوئی خیکی شده بود، یعنی همان زنی که در حوالی هونفلور می‌زیست، و مقتول چند بار برایش پول فرستاده بود، ولی این نیز بی‌نتیجه بود.

در دو مکان دیگر شهر نیز تحقیقاتی به عمل آمد، زیرا غالباً جنایت‌کاران برای تسکین آتش درونی خود، و درد دل کردن به این نقاط می‌روند.

دوکوپ ادعا می‌کرد که این جریان، مسخره و یا حقّه مشکوکی است که از طرف مدافعین متهم به کار می‌رود. باز هم منتظر نامهٔ دوم نشستند. زیرا معمولاً کسانی که این نوع کاغذپرانی می‌کنند، کمتر و ندرتاً به یک عمل جداگانه اکتفا می‌ورزند.

یکی از این شب‌ها، ساعت یک و دو دقیقه پس از نیمه‌شب، نیکول و لورسا، با صدای پی در پی زنگ از جا پریده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

صدای از این پهلوی به آن پهلوی شدن زن قد کوتاه، در روی تخت‌خواب به گوششان رسید. ولی حدس زده نمی‌شد که این زن ترسو، برای گشودن در از جای برخیزد.

لورسا پس از پایین رفتن از پله‌ها، و گذشتن از سرسرا، خود را به در ورودی رسانید و دنبال کلّون در می‌گشت.

صدای آشنایی از پشت در می‌گفت: «دیدم چراغ‌ها روشن است این بود که مزاحم شدم.» و ژومشت زن، در حالی که زیر لب، جملهٔ زیر را ادا می‌کرد وارد شد:

«میشه یه دقیقه با شما صحبت کرد؟»

اگر لورسا چندین شب را در بوکسینگ یار به سربرده بود، ژو برای نخستین بار به این خانه قدم می‌نهاد. و به همین دلیل با کنجکاوی عجیبی، اطراف خویش را از زیر نظر می‌گذرانید. در اتاق سلامی به نیکول کرد، و تردید داشت که بنشیند، یا همان طور سرپا بایستد.

و بالاخره پس از این که روی یک گوشهٔ میز تحریر نشست، اظهار داشت:

«خیال می‌کنم کار احمقانه‌ای کرده باشم. حتماً شما مرا به باد فحش خواهید گرفت. حق هم دارین...» سپس سیگاری از پاکتی که به سوی او

دراز شده بود، برداشت و از گوشه چشم متوجه یک دسته پرونده، که روی هم چیده شده بودند گردید. آنگاه چنین ادامه داد: «شما که وضع بیستروی مارو می‌دونین. بعضی روزا خیلی خلوته... مثلاً امروز چهار تا بیشتر نبودیم. شما «آدل پیگاس» رو می‌شناسین؟ همون زنی که همیشه گوشه کوچه پلاسه، چشم‌اش یه خرده چپه، یک کشتی گیر غیرمحلّی هم همراهش بود، که اسم‌اش «ژن دوبردو» بود. یک نفر دیگه هم «گورد» بود که یه آدم چاقیه... برای گذروندن وقت داشتیم عاقل و معقول بلوت بازی می‌کردیم. نمی‌دونم چطور شد من یه دفعه گفتم: «این وکیل چه آدم خوبیه به من یه دونه کارت داد» چون که ما بین خودمون اسم شما رو وکیل گذاشتیم... اون وقت آدل پرسید که این کارت برای محاکمه است؟ و از من سؤال کرد که می‌تونم یه دونه هم برای اون تهیه کنم... بهش گفتم خیلی مشکله، چون همه می‌خوان. سر همین دعوا و مرافعه در گرفت.

بهم گفت: «نمی‌تونستی فکر دوست‌هات باشی؟»

«چرا از خودش نمی‌خواهی؟»

«من بیشتر از تو حق دارم اونجا باشم.»

«خیلی دلم می‌خواست بدونم چرا...»

«برای این که»

و در ضمن ادامه بازی گفت: «از همین جا... خواهید دید»

من با تعجب گفتم: «تو ساعت هشت، پامی‌شی بری محاکمه رو گوش

کنی؟»

«معلومه!»

ژن غرغرکنان گفت: «یه حرفی می‌زنه جدی بازی کنیم.»

«من می‌گم و عمل می‌کنم، به علاوه اگه من کارت بخوام، از هر کسی

زودتر می‌تونم تهیه کنم...»

«بازم خیلی دلم می‌خواد بدونم چه جوری تهیه می‌کنی؟»

«تازه اونم تو ردیف اول»

«شاید با قضات؟»

«نه با شهود»

«اولاً که گواهان ردیف اول نیستن، بلکه تویه اتاقه جداگانه هستن،

ثانیاً تو که شاهد نیستی»

«چون که خودم دلم نمی‌خواد»

«چون چیزی ندارم بگی»

«دیگه بسه بیاین بازی مونو بکنیم»

«این دیگه چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟»

«چی؟ من قیافه گرفتم...»

و این وضع ادامه پیدا کرد. زن نگاه مسخره‌آمیزی به سوی او افکند. آدل عادتاً دختری نیست که ژست بگیرد. این دست به پایان رسید. من آخرین گیل‌اس‌ها را تقدیم داشتم. آنگاه جام خود را بلند کرد و گفت:

«به سلامتی قاتل»

«مگه می‌شناسینش؟»

«مگه نداره دیگه»

«چطور؟»

در این موقع گورد آهی کشید.

«نمی‌بینی می‌خواد از این راه، خودشو جالب توجه نشون بده؟»

ملتفت می‌شین. من حس می‌کنم ک آدل از بعضی مطالب غیر عادی

خبر داره، و سعی می‌کنم اونو به اقرار وادارم، و می‌دونم چه جوری به

حرف بیارمش. خیلی ساده است، من این طور وانمود می‌کنم که حرفاشو باور ندارم.»

«معلومه که می‌شناسمش، حتی می‌دونم هفت تیر شو کجا انداخته»
«کجا؟»

«نمی‌گم... یه شب که دیگه از کوره در رفته بود...»
«کی هست؟»

ژن اظهار کرد: «به من خواهی گفت؟»
«نه به تو می‌گم، نه به هیچ کس دیگه»

در این وقت من خودمو زدم به سیم آخر، و کشکی عصبانی شدم، و بهش گفتم: «یادت هست که تو چقدر مدیون منی؟ اون وقت که آه نداشتی با ناله سودا کنی، همیشه میامدی خونه من، ساندویچ و غیره می‌خوردی... به من نمی‌گی؟»
«نه به هیچ کی نمی‌گم»

پست فطرت! و یک سیلی محکم می‌زنم زیر گوشش، اون وقت داد می‌کشم که خیلی ازش بدم میاد، و اون آدم پست و نمک شناسیه. به قدری میل داشتم حقیقتو بدونم، که دیگه یادم نیست چیا بهش گفتم... بالاخره از در بیرونش کردم، ژن هم که کم‌کم طرف اونو می‌گرفت، از در انداختمش بیرون. اما ژن می‌دونست که اگه من بخوام حرفامو بزnm... بالاخره این دیگه جریان دیگری و کاری هم که اون کرد به ما ربطی نداره. همین، سپس من و گورد به هم نگاهی کردیم، و از خودمون می‌پرسیدیم که آیا این عملی که انجام دادیم، صحیح بود، یا خیر... من بعد فکر کردم که چون فردا محاکمه شروع می‌شه، حتماً حالا شما خواب نیستین.»
لورسا کوچک ترین پرونده را گشود و پرسید: «خطشو می‌شناسین؟»

«من حتی نمی‌دونم خوندن و نوشتنو یاد گرفته یا نه... صبر کنین یادم اومد، دو دُفه از خُونه من به آسایشگاهی که یه پسرش اونجا خوابیده، کاغذ نوشت. چون که یه پسر پنج ساله داره که تو آسایشگاهه... اما من خطشو ندیدم.»

«خونه‌ش کجاس؟»

«نزدیک منزل من... در خانه «مورو» پیرزنی که چهار تا اتاق، ته حیاطی داره و اونارو هفتگی اجاره می‌ده.»



لورسا به طرف گنجۀ خود چرخیده بود و از روی حواس‌پرتی و تقریباً برخلاف میل خود جرعه‌ای رم نوشیده بود. یک ربع ساعت بعد، پشت سر ژو وارد دالان تاریکخانهٔ مخروبه‌ای شد. در اثر ناهموار بودن دالان، چیزی شبیه به جویبار در وسط آن دیده می‌شد. در انتهای این راهرو، حیاطی سنگچین شده به چشم می‌خورد، که در آن سطل‌ها، آشغال‌دانی‌ها و رخت‌هایی که روی سیم آهنی پهن کرده بودند، جلب نظر می‌کرد. ژو دری را کوبید. از درون حرکتی احساس گردید و صدایی گرفته پرسید:

«کیه؟»

«منم ژو... حتماً باید دو کلمه با آدل صحبت کنم.»
مثل این که این صدا از ته رختخواب بیرون می‌آمد.

«این جا نیس»

«نیامده خونه؟»

«آمد، اما دوباره رفت»

«با ژن؟»

«نمی‌دونم با کی»

از طبقه بالا پنجره‌ای گشوده شد، و کله عجیب و غریبی که ماه قسمتی از آن را روشن می‌ساخت، از آن بیرون آمد. این کله متعلق به گورد بود...

«خیال می‌کنم ژن توی دالون منتظرش بود، ژو تو او نارو ترسوندی»

لورسا با صدای آهسته‌ای گفت: «می‌خواستم باهاش صحبت کنم»

«رفیق اجازه میدی یه دقیقه بیایم تو اتاق تو؟»

«اتاقم مرتب نیست»

از پلکان پیچ‌درپیچ و تاریک بالا رفتند. گورد با ژب دوشامبر گل و بته‌دار. در حالی که چراغی در دست داشت، ظاهر شد.

«معذرت می‌خوام آقای لورسا، که از شما این طوری پذیرایی

می‌کنم... امروز دو دفعه مهمون آمده پیشم...» در این موقع لگن لعابی را پشت تخت سر داد.

«اجازه میدین دوباره برم تو رختخواب؟ تو این اتاق آدم از سرما

خشک می‌شه»

«می‌خواستم از شما یه سؤالی بکنم... شما تقریباً با آدل در یک قسمت

کار می‌کنین، شاید بدونین کدوم یکی از این جوونا با اون رابطه داشته»

«قبلاً یا بعداً؟»

بدون اراده پرسید:

«بعد از چی؟»

«بعد از لوئی خیکی... بعد از اون جریانات دیگه! قبلاً می‌دونم که

آقای ادموند... و حتی... به شما می‌تونم بگم... اولین دفعه بود... ادموند

می‌خواست امتحان کنه.. مث این که... آره مث این که کار مشکلی بوده...

ملتفت عرض می‌شین؟»

«و بعداً»

«من نمی‌دونم. این موضوعو برای من تعریف کرد. چون که از شدت اوقات تلخی، گریه‌اش گرفته بود. و مسیو ادموند، صد فرانک بهش حق‌السکوت داده بود، که پیش کسی جیک نزنه...»

«شما هیچ وقت اونو با یکی از اونای دیگه ندیدین؟»

«صبر کنین... یه خورده فکر کنم... نه... ترتیب کارو طوری میدن که مزاحم کسی نشن، مخصوصاً مردا خودشونو قایم می‌کنن»
«نمی‌دونین کجا رفته؟»

«چیزی نگفت، فقط من اینو می‌دونم که یه خواهرزاده داره که پاریس شوهر کرده، خونه‌ش طرف رصدخونه است... اونجا در بونه... یه برادر هم داره که آجانه، اما نمی‌دونم خودش کجاس...»

دوکوپ بر اثر صدای تلفن از خواب پرید، بعد از او هم کارآگاه بیدار شد. مأمورین پست‌ها را رها کردند. پاسبان‌های دوچرخه‌سوار از یک طرف، و دیگران با پای پیاده به حرکت درآمدند. ساعت سه بعدازنیمه شب، کارآگاه بینه هم به نوبه خود از منزل بیرون آمد.

در این شب سربازان گشتی، در اطراف ایستگاه راه آهن و ایستگاه اتوبوس‌ها، هنگام نخستین حرکت صبح پاس می‌دادند. و از طرف دیگر، در هتل‌ها و مهمان‌خانه‌ها از کلیه مسافرین کارت شناسایی مطالبه می‌شد.

در ساعت هشت صبح، درهای کاخ دادگستری گشوده شد. در پشت میله‌های اطراف، دویست نفر، در زیر آسمان سرد و یخ‌زده به یکدیگر فشار می‌آوردند.

سرنوشت چنین بود، ولی باز هم لورسا نتوانست از درهم کشیدن ابروهای پر پشت خویش خودداری کند. بانو مانو هم آن جا بود. و به گوشه‌ای از تالار که فرزندش در میان دو ژاندارم قرار داشت می‌نگریست. از همه مضحک‌تر و عجیب‌تر آن که گویی لورسا، در یک مجلس شادی و عروسی شرکت می‌کند. در این ساعت بنامدادان که زنگ‌های کلیسا مردم را به عبادت دعوت می‌کرد، جمعیت شهر که بر اثر شدت سرما دست‌ها را در جیب فرو برده بودند و بینی‌شان سرخ شده بود، همگی به سوی مقصدی یگانه می‌شتافتند. همه حواس‌ها متوجه کارت‌های ورودی و قیافه وکلای مدافع بود که با لباس‌های رسمی خود و آن جلال و جبروت، بدون دلیل، شتابزدگی به خرج می‌دادند. بالاخره مانو نیز با لباس نوی سرمه‌ای رنگ و کفش‌های برقی، که آن‌ها هم نو بود، و با کراوات خال خالی که مادرش هم اکنون به گردن‌اش بسته بود، نظر همگان را به سوی خود جلب می‌کرد.

مادر مانو هم لباسی مرتب پوشیده و عطر ملایمی هم به خود زده بود. و بی‌آن‌که اشکی از چشمان‌اش جاری شود، می‌گریست. این هم یکی از عادات او به شمار می‌رفت.

گاهی با عجله و شتاب به سوی وکیل مدافع می‌رفت، به طوری که او تصور کرد که زن نامبرده می‌خواهد سر خود را میان سینه او فروبرد.

«آقای لورسا، من نور چشم خود و مایه امید زندگی ام را به شما می‌سپارم.»

آری، آری، اگر خدای نخواست، جریان محاکمه کمی به طول بینجامد و مثلاً کار به استیناف و تمیز برسد، قطعاً وکیل از دست این زن عاجز و از او منتفر خواهد شد. بانوی بسیار خوبی بود. این همه فروتنی، این همه تشخص، این همه حسن تربیت و بالاخره این همه احساسات، لورسا را ناراحت می‌کرد.

چگونه ممکن بود که انسان در برابر چنین زنی احساس دلسوزی و ترحم نکند؟ این زن بیوه و بی‌چیز، با فداکاری و با عرق جبین، فرزند خود را بزرگ و تربیت کرده بود و در تربیت او از هیچ چیز فروگذار نکرده بود، ولی همه این‌ها، مانع این نمی‌شد، که امروز همین پسر در دیوان عالی جنایی حضور پیدا نکند، و روی نیمکت متهمین جای گیرد. ممکن بود این زن، قهرمان یک نمایش تراژدی گردد. حقیقت این است که هر وقت بی‌دلیل خود را گم می‌کرد، و موقعیت خویش را به دست فراموشی می‌سپرد، و با اضطراب و نگرانی مانند کودکی که در کوچه گم شده باشد، به اطراف خود نگاه می‌کرد، منظره تأثرانگیزی به وجود می‌آورد.

گرچه لورسا از او خوشش نمی‌آمد، ولی می‌دانست که امیل در خانه کوچک، ولی در عین حال بسیار پاک و تمیز خودشان، که در کوچه ارنست و آوون قرار داشت، همواره از شدت بی‌صبری پاهای خود را به زمین کوبیده است.

«آقای لورسا شما امیدوار هستین؟»

«البته خانم، البته!»

حالا دیگر همه فشار می آوردند، هر کس بیم آن را داشت که مبادا چیزی فراموشش شده باشد، رئیس که جامه قرمز را در بر کرده بود، گاهگاهی در محکمه را می گشود، و می ترسید که مبادا هوای داخل به قدر کفایت گرم نباشد. زیرا شیشه های پنجره ها، همه یخ زده بود و نوری که از آن ها می گذشت، مثل پولاد برق می زد.

لورسا نگاهی به اتاق گواهان انداخت و نیکول را گوشه نیمکتی نشسته دید.

پلیس هنوز آدل پیگاس وژن دوبردو را پیدا نکرده است. دوکوپ قیافه منحوسی داشت، زیرا اولاً وضع مزاجی اش زیاد رضایت بخش نبود، ثانیاً از وقتی که لورسا به او تلفن زده بود، دیگر نتوانسته بود دوباره بخوابد.

«آقایان به احترام ورود هیئت قضات از جای برخیزید!»

لورسا با آستین های آویزان، با چهره ای عبوس، چنان به طرف جایگاه خود می رفت که همه در انتظار شنیدن غرش رعد آسایی بودند. دسته پرونده ها را که شامل نود هفت پوشه زرد رنگ می شد، جلوی خود قرار داده و به دادگاه و قضات از یک طرف، و تماشاچیان از طرفی دیگر نگاهی انداخت و در این موقع سراپای بدن اش می لرزید.

هیئت منصفه را با قرعه کشی انتخاب کردند.

«مدافعین مخالفتی ندارند؟»

«خیر مخالفتی نیست...»

ژوی مشت زن در ردیف اول نشسته بود، با قیافه ای که گویی از بستگان نزدیک متهم است. در این هنگام که سرو صدا و جار و جنجال عجیبی در سالن پیچیده بود، به صدا زدن شهود پرداختند.

رئیس با چهره‌ای غم‌انگیز اعلام داشت: «جریان محاکمه امروز فوق‌العاده مهم و دشوار است. بنابراین من به حضار محترم اخطار می‌کنم، که هیچ‌گونه تظاهری را تحمل نخواهم کرد. و با نخستین پیشامد دستور خواهم داد که سالن را ترک کنند.»

نام این آقای رئیس «نیکه» بود. و در زمان پدر لورسا غالباً در خانه آنان رفت و آمد داشت. مرد خوب و خوش‌نیتی بود و چشمان شفاف و آبی رنگش که شبیه چشمان فرشتگان بود، همه را مجذوب می‌ساخت. بدبختانه چانه و دهانش تا حد زیادی از این جاذبه و خوش‌سیمایی او می‌کاست، چانه‌اش به پهنای تمام صورت‌اش بود. و دهان‌اش نیز عریض و همواره نیمه باز بود. و این یک نقص عضو واقعی به شمار می‌رفت، زیرا مثلاً در هنگامی که آقای نیکه کاملاً جدی و یا محزون بود، کسانی که درست او را نمی‌شناختند، تصور می‌کردند که او خنده مسخره‌آمیز یا احمقانه‌ای بر لب دارد.

«من قبلاً خاطر آقایان هیئت منصفه را مستحضر می‌سازم، که آقای دادستان، از شهادت یکی از گواهان عمده، یعنی آقای هکتور لورسا دوسن مارک صرف نظر می‌کنند، تا مشارالیه بتواند عهده‌دار دفاع از متهم گردد. از طرف دیگر، این گواهی به علت آن که متهم هیچ نکته‌ای را، که در آغاز تحقیقات توسط آقای لورسا دوسن مارک ذکر شده است، انکار نمی‌کند بیهوده است.»

همه نگاه‌ها در این موقع متوجه وکیل شده بود. او نیز همچون حیوانی درنده، آهسته سرش را به طرف تماشاچیان برگردانده بود و به کنجکاوی آنان از ته دل می‌خندید.

اما امیل در روی نیمکت خود، میان ژاندارم‌ها، با آن لباس سرمه‌ای و کراوات خالدار، به طفلی ده‌ساله شباهت داشت. و گاه‌گاهی که جرأتی در

خویش احساس می‌کرد، نگاهی تشویش‌آمیز به تماشاچیان می‌انداخت. و در میان آنان بعضی قیافه‌های آشنا به چشم‌اش می‌خورد.

با وجود کثرت جمعیت، هوا خیلی سرد بود. چون دوا سه روز طول می‌کشید، رئیس به هیئت منصفه قول داد، که پس از تعطیل جلسه، فوراً یک بخاری خوب سفارش دهد.

قرائت کیفرخواست و بازپرسی از امیل شروع شد. شخص اخیر در حالی که چشم‌ها را به وکیل‌اش دوخته بود، با سادگی جواب داد: سپس لورسا با ابهت تمام گفت:

«آقای رئیس! یک موضوع تازه مرا مجبور می‌کند که از دادگاه خواهش کنم تا تاریخ محاکمه را چند روزی به تأخیر بیندازند. شب گذشته زنی اظهار داشته است که قاتل لوئی خیکی را می‌شناسد.»
«این زن کجاست؟»

«پلیس در تعقیب اوست. من تقاضا دارم که حضاریه‌ای به نام او صادر شود و تا حضور یافتن او از تشکیل جلسات خودداری گردد.»
شور و مشورت طولانی در گرفت. نظر روزیسار را خواستند. او دوکوب را نزد خود طلبید.

«بسیار خوب، تعقیب آدل پیگاس، ادامه خواهد یافت. و او را هر چه زودتر در محضر دادگاه حاضر خواهند کرد، ولی این قسمت مانع از آن نخواهد بود، که ما استماع‌گواهی نود و هفت شاهد را از هم‌اکنون آغاز نکنیم... شاهد اول را وارد کنید»

دوکوب درست یک ساعت و یک ربع، گزارش تحقیقات خود را می‌داد: «... هجده ساله... از همان اوایل گاه‌گاه، نزد کارفرمایان اولی خود، سرقت‌های کوچکی می‌کرده... همواره منزوی، ترسو و ظنین بوده... و تا روزی که وارد دستهٔ کوچک بوکسینگ بار می‌شود، نظر کسی را جلب نکرده است...»

برای خودنمایی اتومبیل شخص محترمی را می‌دزد... زیرا مانو جوانی است مغرور. کسی است که هرگز از زندگانی خود راضی نبوده و جزو اشخاصی است که، به آسانی می‌توان آنان را به طغیان و سرکشی واداشت. او مانند سایر جوانان همسال خود، زیاد اهل عیش و نوش نیست. چیزی که مورد علاقه اوست، این است که در یک خانه اشرافی، که بی‌نهایت طرف توجه اوست ولو از در عقب که مخصوص مستخدمین است، وارد شود.»

دوکوپ گاه‌گاه‌های رشته کلام خود را قطع می‌نمود و لب‌هایش را جمع می‌کرد، و نظری به سوی لورسا می‌افکند.

«... پاسخ‌ها، رفتار و حتی قصد خودکشی او قبل از توقیف شدن، همه و همه از همین غرور سرچشمه می‌گیرند. او هنوز هم با لجاجت و سرسختی هر چه تمام‌تر، می‌خواهد خویشتن را جالب نشان دهد...»

لورسا نمی‌توانست از زیر چشمی نگاه کردن به امیل خودداری کند، و در آن حال موجی از تبسم بر چهره‌اش نقش بسته بود. همه این‌ها عین حقیقت بود. و لورسا آن را حس می‌کرد. این بچه در اثر اطلاع از حقارت خود رنج می‌برد...

یک روز که لورسا به دیدن مادام مانو، به کوچه ارنست و آوون رفته بود، امیل به نوبه خود از او پرسیده بود:

«نقاشی‌های آبرنگی را به شما نشان داد... خانه ما پر از این قبیل تابلوهاست. این ایده‌آل بزرگ پدر من بود... هر شب و هر یکشنبه از روی کارت پستال‌های متعدد، مشغول کار می‌شد.»

کمی بعد خود را ناگزیر به توضیح زیر، دیده بود:

«در اتاق من یک روشویی با لگن و ظرفی گلدان وجود دارد، ولی من حق به کار بردن آن‌ها رو نداشتم، چون ممکن بود بشکند. ضمناً موقع

شستشو به اطراف ترشح می‌شه... به همین دلیل، من از یک تشت لعابی، روی میزی که از چوب سفید ساخته شده و روی زمین زیر آن هم یک تکه مشمع پهن افتاده استفاده می‌کنم...» همه چیز این جوان را رنج می‌داد. آن بارانی ارزان قیمت‌اش که رنگ زشتی داشت. کفش‌هایش که دو سه بار نیم‌تخت خورده بود. و بی‌شک حرف‌های مادرش که با یک حس احترام غریزی، از پسر و دخترهای ثروتمندان که نزد او درس می‌خواندند، یاد می‌کرد. همه این‌ها او را آزار می‌داد.

در کتابخانه ژرژ از این که مجبور بود برای همشاگردی‌های سابق‌اش کار کند، و یا از صبح تا شام کتاب‌ها را گردگیری نماید بسیار رنج می‌برد. از این که در سراسر روز محبوس بود، و نمی‌توانست چهره زندگی را جز از پس شیشه‌های پشت مغازه ببیند، عذاب می‌کشید.

همین دیدن جوانانی نظیر ادموند دوسن، که از ساعت یازده به بعد از دانشکده خارج می‌شدند، و قبل از بازگشت به منزل، چهار پنج بار از خیابان «آلیه» بالا و پایین می‌رفتند، او را زجر می‌داد.

چقدر برایش ناگوار بود که گاهی با بسته‌های بزرگ کتاب ناچار بود دور شهر بگردد، و زنگ در منزل مشتری‌ها را بزند. و بسیار اتفاق می‌افتاد که مستخدمین انعامی هم کف دست‌اش می‌گذاشتند. دوکوپ از همه این جزئیات اطلاعی نداشت، و در ضمن گفتار خود، به آن‌ها اشاره نکرد.

«عاصی و بدگمان...»

همین دو کلمه با کمی تشدید، برای بیان حال این جوان کافی بود. «با وجود آن‌که همواره نمونه و سرمشق‌های خوبی در برابرش قرار می‌گرفتند...»

دیدگان لورسا بی اراده به جستجوی نگاه پسرک پرداخت. سرمشق خوب؟ همه اشکال همین جاست. بایستی قیافه پدر به آن مهربانی را، که با وجود گونه‌های گلی رنگ، شانه‌های باریک‌اش، همیشه خوشحال و خشنود بود، در نظر گرفت.

این مرد که نزد دوسن، نقشه‌های صنعتی را رسم می‌کرد، خود را رئیس قسمت فنی می‌نامید.

اصل‌اش از کاپستانگ بود و جز مادرش کسی را در دنیا نداشت. پس از مرگ‌اش لازم بود که مرتباً ماهی دویست فرانک، برای این زن فرستاده شود، تا بتواند به زندگی خود ادامه دهد، ولی پیرزن مزبور در روی کارت‌های ویزیت خود نوشته بود: امیلی مانو، ملاک در کاپستانگ!

مگر مادر مانو، روی پلاک مسی حک نکرده بود: «استاد پیانو» با آن‌که هیچ دیپلم و گواهینامه‌ای در دست نداشت. و جز این که کمی گوش بچه‌ها را با موسیقی آشنا سازد و در دختران بی علاقه به هر چیز، کمی ذوق موزیک به وجود آورد، کاری نمی‌توانست بکند.

اما درباره بيفتك، امیل یک بار خود به این موضوع اشاره کرده و گفته بود: «این تکه‌های گوشتی که همیشه از حد کفایت به مراتب کوچک تر و نازک ترند.» و یا جمله معروف:

«تو باید قوت بگیری...»

آیا دوکوپ می‌توانست این حقایق را دریابد؟ سایر کسانی هم که در سالن حضور داشتند، آیا قادر به درک این مطلب بودند؟

«تحقیقات نشان می‌دهد که تا پاییز گذشته، امیل مانو فقط یک دوست بلکه رفیق داشته است، که او هم ژوستن لوسکای تاجرزاده است که درست مقابل محل کار امیل، یعنی کتابخانه ژرژ کار می‌کند... قبلاً هم این دو جوان در دبستان شهرداری همشاگردی بوده‌اند... باید تذکر داد که

مانو، همواره محصل خوبی بوده، خوب کار می‌کرده و نمرات خوبی می‌گرفته است... به عکس، لوسکا به علت داشتن موهای حنایی رنگ، نام خانوادهٔ مضحک، اسم کوچک واقعی‌اش که افرائیم بوده و نژاد شرقی پدرش، همواره مورد بغض و کینه و تنفر رفقایش بوده است...

دو کودک، دارای دو سرشت مختلف بودند، که از همان هنگام مشخص می‌گردیده است... لوسکای مهربان و پر حوصله همواره مورد رکیک‌ترین و گاهی پر خشونت‌ترین تمسخرها قرار می‌گرفته است...

این هم حقیقت بود! منتها دوکوپ از آن چیزی درک نمی‌کرد. این هم درست بود که لوسکا برای پی بردن به رموز تجارت، از این‌که در یک مغازه بزرگ، آن هم روی پیاده رو فروشنده باشد خجالت نمی‌کشید. با آن که این شغل پست‌ترین و پرزحمت‌ترین مشاغل به شمار می‌رفت.

همیشه بد و نامرتب لباس می‌پوشید و اهمیتی هم به این موضوع نمی‌داد. اشخاص بارها به او تذکر می‌دادند که او نیز مانند دکه پدرش بوی عفونت می‌دهد، و او ابداً اعتراضی نمی‌کرد. صاحبان مغازه‌های بزرگ پوشیدن پالتو را برای کارکنان خارج مغازه، قدغن می‌کردند و او ناچار و با نهایت فرمانبرداری، سراسر زمستان را، با دوزیرپیراهنی کلفت که زیر کت می‌پوشید، می‌گذراند:

«من لازم دیدم این موضوع را روشن کنم، که مانو به رفیق‌اش اصرار زیادی کرده است تا وی را به دستهٔ جوانانی که با کمی رومانتیسم، می‌توان آنان را جوانان طلایی شهر نامید، معرفی کند... آن شب باران می‌بارید، و از ساعت هشت و نیم مانو، زیر ساعت بزرگ کوچهٔ آلیه منتظر لوسکا بود... ولی لوسکا قدری دیر آمد، زیرا مادرش آن شب نیز، یک بار دیگر مبتلا به حملهٔ قلبی شده بود... این دو جوان به اتفاق یک دیگر به سوی بوکسینگ بار روان شدند، تا در آن جا با دسته‌ای که آن محل را برای اجتماع خود انتخاب کرده بود ملاقات کنند...»

لورسا که خواب آلود به نظر می آمد، آهسته سر خود را بلند کرد. زیرا دوکوپ به جای حساسی رسیده بود.

«چون در این مورد، هیچ گونه شکایتی نرسیده و به هیچ کس هم زیانی وارد نشده بود، دستگاه عدالت نیز لازم دید که بعضی اعمال و حرکات اعضای این دسته را تحت نظر بگیرد... ممکن است این جوان‌ها تحت تأثیر خواندن بعضی کتب ضاله، یا تماشای بعضی فیلم‌های منافی اخلاق، و سرمشق‌های زیانبخش دیگران گمراه شده باشند. و قدرت روحی و ارادی آنان به حدی نبوده است که بتوانند خود را از این گرداب نجات دهند...»

دوکوپ که از فصاحت و بلاغت خود سرشار و خشنود و مست شده بود، این طور ادامه داد:

«ما آن عصری را که رومانتیسم چنین اقتضا می کرد که جوانان خود را مسلول تصور کنند، ندیده ایم. مسن ترین ما زمانی را دیده است که در آن افسران سواره نظام سرآمد جامعه بودند. کمی نزدیک تر به ما «عیاش‌ها» و سپس «باشگاه‌روها» بازارشان رونق و رواج شایانی داشت. اکنون ما در عصر گانگسترها به سر می بریم و نباید از این موضوع تعجب کنیم که...»

لورسا دل خود را به این خوش کرد که زیر لبی بگوید:

«ای احمق!»

این بسیار آسان بود! هم صحت داشت و هم نداشت! به علاوه او تنها کسی بود که می توانست از ورای این عروسک‌های خیمه شب بازی، حقایق را لخت و عریان ببیند.

آن روز صبح، هنوز لب به نوشیدنی نزده بود. و بای صبری هر چه تمام تر، منتظر بود تا تنفسی داده شود و او بتواند خود را به رستوران مقابل برساند و دو سه گیلای بنوشد. گاهگاهی، حس تحقیر و کینه و عداوت و تلخ کامی صبحگاهی را نزد خویش نشخوار می کرد.

هنگام جوانی، از زندگانی پرماجرای کسانی نظیر امیل مانو، بی چیز و پریشان حال، بی صبر و قرار در به در و مستأصل، و بی پشت و پناه چندان اطلاعی نداشت.

آیا واقعاً چیزی درک کرده بود؟ او مانند قهرمانان افسانه‌های غم‌انگیز، در میان احساسات عالیّه انسانی می‌زیست. و وقتی هم عاشق شده بود، از صمیم قلب و از جان و دل در این راه گام برداشته، و هیچ گونه جایی برای شک و تردید باقی نگذاشته بود.

عجیب نبود در همین سالن، که در آن زمان هم وجود داشته و همین موضوعات بارها در آن مورد عواقرار گرفته است، به این فکرها بیفتد. او هیچ چیز ندیده بود. طبعاً شهر تغییر زیادی نکرده است. همان روزیسار، همان دوکوپ، خواهرش مارت دوسن شیک پوش، محله‌های پست، بارهایی شبیه بار ژو، و زن‌های بدکاره در پیاده‌روهای آن وجود داشتند. او در یک دنیای ایده‌آل به سر می‌برد. و مطالعه و عشق را با یکدیگر می‌آمیخت، پس او دوست می‌داشت و این کافی بود. او در اعماق وجود و در ژرفای ضمیر خویش، عشق می‌ورزید. حالا چه لزومی داشت که آن را بروز دهد، و یا دست به تظاهرات کم و بیش خشونت‌آمیزی بزند؟

همسرش را می‌بوسید. سپس به اتاق کارش می‌رفت و هنگام صرف غذا دوباره او را می‌دید. همسرش انتظار نوزادی را می‌کشید. او از این جریان خوشحال و شاد بود. دختری پیدا کرد و سه چهار بار در روز به شیرخوارگاه می‌رفت.

اگر بخواهم مانند دوکوپ صحبت کنم، باید بگویم دوره قدیمی‌ها بوده است. و شهر در آن زمان، چیزی جز کاخ دادگستری، اداره پلیس، شهرداری و کلیسا نداشته است. ساکنین شهر عبارت بودند از قضات،

وکلای دادگستری، بورژواها و اشخاص غیر سرشناسی که صبح‌ها به اداره یا به مغازه می‌رفتند. سپس کسبه که صبح زود، با سر و صدای زیاد درهای دکان‌های خود را می‌گشودند.

این دوره به زودی با فرار ژنویو به همراه برنارد به پایان می‌رسد. اما لورسا، به جای آن‌که فریاد و فغان برآورد، و ناله سردهد، یکباره لوح ضمیر خود را، از هر چه رنگ تعلق پذیرد، پاک می‌کند. تمام مردم، کلیه ساکنین شهر، احمق‌ها و موجودات ناتوانی بیش نبودند که خودشان نمی‌دانستند روی زمین چه می‌کنند. و مانند حیواناتی که افسارشان کرده باشند و گاهی زنگوله‌های هم به گردن‌شان باشد، راست پیش می‌رفتند.

شهر در این موقع فقط دکوری بود، که پیرامون سوراخ کوچکی را که لورسا، با آن حرارت، با آن بوی مخصوص به خودش، و با آن حس تحقیرش نسبت به دیگران، در آن آشیانه کرده بود، آرایش می‌داد. قضات به نظرش اشخاص احمق و کم‌شعوری بودند، که غالباً همسران‌شان با دیگران و راجی می‌کردند. وکلانیز از حیث حماقت دست کمی از قضات نداشتند، و در بین آنان نیز رذل و پست‌فطرت زیاد دیده می‌شد.

و همه سر و ته یک کرباس بودند:

این خانواده‌ها که فکری جز دارا بودن بهترین خانه شهر نداشتند. مارت که دست‌کش سفید را برای پیشخدمت‌ها مد کرده بود، مدی که از مدت‌ها به این طرف در مولن دیده نشده است. روزیسار که دائماً به مراسم دعا می‌رفت. به امید آن‌که شاید پروردگار فرزندی به او ببخشد، و بی‌شک این فرزند باید مانند خود او و همسرش دراز و لاغر باشد. دوکوپ که شاید به جایی می‌رسید، زیرا خیلی در این راه تلاش می‌کرد.

کلیه کتاب‌های موجود در دنیا، همه را خوانده بود و از محتویات آن‌ها اطلاع داشت و می‌توانست به تنهایی در کنج اتاق خود به ریش همه بخندد.

«چه مردمان احمقی!»

و با کمال میل اضافه می‌کرد:

«آن هم احمق‌های موزی و خبیث»

حالا صدای شلیکی از منزل او به گوش می‌رسد. خودش متوجه می‌شود که منزل‌اش به آشیانه بچه‌ها تبدیل شده است. سپس به دنبال آنان در هر کوی و برزن پرسه می‌زند...

و در این میان اشخاصی تازه، رنگ و بوها و اصوات جدید، فرشگاه‌ها، روشنایی‌ها، احساسات و علائمی از حیات که وجه تشابهی با صحنه‌های غم‌انگیز ندارد، اشخاص احمق بی‌شعور و روابط دور از انتظار و وصف‌ناپذیری بین افراد و اشیاء، عابری که دیر به خانه بر می‌گردد، و یا مغازه‌ای که هنوز باز است، کشف می‌کند. و یا معلوم نیست چرا جوانکی عصبانی و با چهره گرفته در زیر ساعتی که همه شهر آن را می‌شناسد در انتظار رفیقی است که باید او را به سوی آینده رهبری نماید. گاهگاهی غرغرنان حرکتی می‌کرد، و همه نگاه‌ها متوجه او می‌شد. و دوکوپ قبل از همه چنین می‌کرد، زیرا بیم آن را داشت که مبادا رشته سخن را که قبلاً حفظ کرده است گم کند.

هیچ کس نمی‌توانست دریابد، که چگونه ممکن است او یعنی لورسا، که می‌بایستی از این فرصت مناسب، برای رفتن به مسافرت و بستری شدن استفاده کند، در محضر دادگاه حضور یافته باشد. خواهرش این تذکر را به او داده بود، آیا خود این خواهر اکنون بیمار نبود؟ آیا پسرش در اثر اتفاقات، تا آن حد مریض نشده بود که احتیاج به تغییر آب و هوا و مسافرت به سویس را احساس کند؟

دوسن هم به سراغ او آمده بود. و روزیسار با او نه تنها به عنوان خویش و قوم، بلکه مانند یک قاضی صحبت می‌کرد. مجموعاً در روی نیمکت مدافعین متهم، تقریباً خود او بود و اگر گفتگو از دخترش پیش می‌آمد چه باید می‌کرد؟ زیرا در هر حال این بحث پیش می‌آمد. دوکوپ گاهگاهی اشاره‌ای به این موضوع می‌کرد.

«چیزی که به ما ثابت می‌کند که این جوانان آن قدرها دارای خبث طینت و سوءنیت نبوده‌اند، بلکه بیشتر اعمال ایشان زاده بی‌احتیاطی است، این است که پس از حادثه‌ای که امیل مانو به وجود آورد، آنان حتی یک لحظه به این فکر نیفتادند که با وجود خطرات زیادی که متوجه آنان می‌گردید، زخمی را در همان محل وقوع حادثه باقی بگذارند... متأسفانه این طرز رفتار را نمی‌توان به حساب متهم گذاشت، زیرا خود او اعتراف می‌کند که در آن موقع به کلی از خود بی‌خود بوده و در کنار جاده استفراغ می‌کرده است.

دوشیزه لورسا، در این گیرودار خونسردی و حس‌ترحم و شفقت زیادی از خویش بروز داده و قبول کرده است که در منزل او...

و او، یعنی لورسا، میل داشت مانند آدم‌های خل که وقتی در یک میتینگ، به طور اتفاقی، حضور می‌یابند، دائماً تکرار کند:

«درست نیست!»

اگر این حرف را بر زبان نمی‌آورد، وضع تحقیرآمیزش از سرّ ضمیر خبر می‌داد. واقعاً هم این اظهارات دور از حقیقت بود، و در دخترش نه رحم و شفقت وجود داشت و نه خونسردی، این خونسردی که اکنون همه به دخترش نسبت می‌دادند، او تازه به ماهیت آن پی می‌برد. اکنون به خوبی می‌دانست که این حالت، فقط هنگامی به فرزندش دست می‌دهد که بیش از هر موقع، با ناکامی و شکست روبه‌رو شده باشد.

حقیقت این است که در آن شب، همه آن‌ها مست و خراب بوده‌اند. او از یکایک آنان در این باره سؤالاتی کرده بود. هر یک از آنان به زحمت می‌توانست به خاطر بیاورد، که دیگران چه حالی داشته و چه کرده‌اند. هوا تیره و تار و بارانی بوده است آن‌ها هیچ نمی‌دانسته‌اند چه شده است. برف پاک‌کن مرتب کار می‌کرده است. امیل که تصور می‌کرده خون دیده، خود را به درختی چسبانده و استفرغ کرده است. اتومبیلی از جهت مخالف می‌گذشته است، و چون آنان ماشین خود را وسط جاده نگاه داشته‌اند، شخصی از داخل آن فریاد کشیده است:

«عجب حیوان‌هایی هستند!»

لوئی خیکی تکان می‌خورده. هنوز کسی او را نمی‌شناخته. فقط در روشنایی قرمز چراغ عقب انسانی را دیده‌اند که می‌جنبید، چندانک می‌نشیند، سعی دارد که سر پا بلند شود. نیمرخ او آغشته به خون و سرخرنگ است. چشمان‌اش خیره است و یکی از پاهایش به وضع عجیبی خرد شده است.

صدایی فریاد می‌زد «... نروید!... نروید!... به دادم برسید!...»

و در واقع برای این که صدای او را خاموش کنند، به او نزدیک شده‌اند. او به آن‌ها می‌گوید:

«بی‌شرف‌ها، پدرمو در آوردین. حالا اقلأً منو به جایی برسونین... اما مریض‌خونه نبرین و مخصوصاً پلیس‌رو خبر نکنین، می‌فهمین یا نه؟... شما کی هستین؟... گم شین، یه مشتی بچه افتادین به هم...»

حقیقت همین است! در واقع لوئی خیکی خودش به آنان امر کرده! دایا قصاب به کمک دستریو و که دائماً عینک‌اش را گم می‌کرده، او را بلند کرده‌اند. او پاهایش را گرفته بوده، تا این موقع کسی به یاد امیل نبوده. حالا می‌بایستی او را هم با آن وضع اسفناک و خیس و کثیف به دوش بکشند و در اتومبیل بنشانند.

این مطلب به زودی هنگام بازپرسی از نیکول روشن خواهد شد. خود دختر به هیچ وجه اشاره به رحم و شفقت نمی‌کرد. او در جواب سؤال بازپرس، فقط به این پاسخ قناعت ورزیده بود:

«تقصیر خودش بود، به ما گفت بریم عقب دکتر، اما به پلیس خبر ندیم. ادموند همون وقت متوجه خالکوبی‌های او شده بود...»
 «چه کسی عقب دکتر رفت؟»

«همه تصمیم گرفتیم که ادموند بره، چون او بهتر می‌شناختش...»
 دکتر ماترای هم در محضر دادگاه حاضر شده بود. گواهی او در پرونده شماره هفده موجود بود.

«من اول تصور کردم زخمی، با مادموازل لورسا، و پسر عمه‌اش دوسن، تنهاست. بعد دیدم در اتاق مجاور تکان می‌خورد. به تدریج متوجه شدم که این‌ها دسته‌ای از جوانان هستند که از شدت اضطراب و ترس بیچاره شده‌اند... یکی از آنان روی زمین دراز کشیده بود. من توصیه کردم که بگذارند همان جا بخوابد، زیرا پیدا بود که مست است...»
 بیچاره ماترای، که پزشک بهترین خانواده‌های شهر بود ظاهری مانند قهرمانان «ژول ورن» و شرافتمندانه داشت!

دوکوپ که انگشتان‌اش را سرما زده بود و گاه گاهی رگ‌هایش را می‌شکست، در دنباله سخن خود گفت:

«من می‌خواستم رفتار هر یک از آنان را در آن شب بدانم...»

درست نیست! این لورسا بود که گفته بود او را بخوابانند.

«مادموازل لورسا، شهادت فوق‌العاده‌ای از خود بروز داده و طبق نظر

دکتر ماترای، نقش یک پرستار واقعی را ایفا کرده است...» -

عجیب بود که نیکول، در آن موقعیت، در اثر نیروی اراده همچون ماشینی خودکار می‌زیست و به همین علت، ظاهری آرام و آسوده داشت.

«آقای ادموند دوسن، با پزشک مشورت نموده بود و از او تقاضای کمک می‌کرد. ولی نامبرده نمی‌توانست، در این باره نظری بدهد... خودش هم اکنون جریان را به عرض دادگاه می‌رساند...»

چه چیز را به عرض می‌رساند؟ که تقصیر با او نبوده است؟ که حاضر بوده است مخارج درمان زخمی را در یک بیمارستان پردازد؟ که یکی از نمایندگان مجلس که از دوستان پدر اوست پیشنهاد کرده است تا به نفع لوئی خیکی اقداماتی بکند؟

بالاخره دستریو و که عینک خود را گم کرده بود، با چشمان نزدیک بین و با عقل ناقص خود، نمی‌توانست این صحنه را به‌خوبی تشخیص دهد. حتماً یک نفر پیدا می‌شد که از لورسا پرسد:

«واقعاً شما هیچ صدایی شنیدید؟»

او به آنان دربارهٔ راهروهای طویل، پله‌ها و دو سمت منزل خود، حرفی نخواهد زد. فقط خواهد گفت:

«آقایان من حال طبیعی نداشتم.»

این هم حقیقت نداشت. آن شب هم او مانند شب‌های دیگر، با کلهٔ گرم و سنگین در گوشهٔ عزلت خزیده بود. اعضای هیئت منصفه، سعی می‌کردند که قیافه‌های بی‌اعتنا و جدی به خود بگیرند، زیرا در این پرونده، اسامی اشخاص سرشناس زیاد به گوششان می‌خورد. تماشاچیان با بی‌صبری منتظر عزیمت دوکوپ و ورود بازیگران حقیقی صحنه بودند، گاه گاهی یک نفر می‌آمد و چیزی در گوش روژیسار که صندلی ریاست را اشغال کرده و یک قوطی قرص جلوی خود گذاشته بود، می‌گفت:

رفت و آمدها این معنی را می‌داد:

«هنوز او را نیافته‌ایم.»

مقصود همان خانم پیگاس است، زیرا در محکمه نام آدل را خانم پیگاس می‌گفتند.

نگاه روژیسار متوجه لورسا شد، و در آن نگاه این مفهوم خوانده می‌شد:

«خیر... هنوز هیچ خبری نیست... خیلی متأسفم اینا...»

کم‌کم لب‌های دوکوپ خشک می‌شدند و او با سرعت کمتری داد سخن می‌داد. لورسا را نمی‌دید، ولی وجود او را در آن جا در سمت راست خود با آن قد و قواره و قیافه شیطنت‌آمیز، احساس می‌کرد.

«همان شب، در حدود ساعت چهار بعدازنیمه شب، متهم با دوشیزه لورسا، که در عین پرستاری از زخمی، از او هم مواظبت می‌کرد، ارتباط برقرار کرد...»

همه اقدامات لازمه، به عمل آمده بود. تا نام لورسا وارد این جریان نشود، از او استدعا کرده بودند که برای حفظ خود، خانواده، همکاران، و کلیه بزرگان و اشراف مولن، از شرکت در محاکمه خودداری نماید. ولی او ترجیح داده بود که در صف اول خودنمایی کند. معلوم نبود چرا در این لحظه حساس لبخند می‌زد؟... شاید از این که صبح، قبل از حضور در محکمه خیال داشت، ریشش را بتراشد. بد حقه‌ای نبود. آری اگر او با صورت تراشیده، موهای مرتب و با یقه نظیف و آهار زده حاضر می‌شد، همه را غرق در حیرت می‌کرد.

«متهم در بازرسی سوم خود، در تاریخ هجده اکتبر می‌گوید، که اگر به وسیله دوست‌اش لوسکا، در اجتماعی که هیچ گونه ارتباطی با زندگی سابق او نداشته وارد شده است، فقط و فقط در اثر عشق او به مادموازل لورسا بوده است... او می‌خواهد به این وسیله، عمل خود را توجیه نماید. یعنی اظهار عشقی را که آن شب پس از بیدار شدن، با آن که هنوز بیماری او بهبود نیافته بوده ضمن عباراتی طولانی و آتشین نسبت به دختر کرده بود.

مادموازل لورسا هم به نوبه خویش این طور اعتراف می‌کند:

او از این اتفاق و نامرتب بودن لباس هایش خجالت می کشید. و از من استدعای عفو داشت... قیافه تأثرانگیزی داشت و احساساتش به غلیان آمده بود... اقرار کرد که سعی نموده است به من نزدیک شود... دوکوپ به عنوان گواه، حق حاشیه روی نداشت. و مجبور بود که گاهی چشمان خود را ببندد، تا بتواند دقیقاً جمله‌ای تهیه نماید و یا شواهد و ادله‌ای ذکر کند.

«شکی نیست که از آن پس، مانو تا آن حدی که موارد و اتفاقات به او اجازه داده‌اند به آن خانه رفت و آمد کرده است. من نمی‌خواهم ادعا کنم که از این حادثه، که بهانه بسیار خوبی به دست‌اش می‌داد، با نهایت بی‌شرمی سوء استفاده کرده است.
«معدلک...»

صحیح نیست، دوکوپ هرگز هجده ساله نبوده و در آتش عشق و جاه‌طلبی فزون از اندازه نسوخته است. لورسا هم همین‌طور. اما لورسا به تازگی قابلیت درک دوران هجده سالگی دیگران را پیدا کرده است.
«بعد از این هر شب به آن خانه می‌رفته و بعضی شب‌ها ساعت سه بعد از نیمه‌شب به خانه مادرش باز می‌گشته است. و مانند دزدی از در کوچکی که به کوچه بن بست باز می‌شود، داخل می‌شده است...»
صحیح نیست، او این کار را دزدانه انجام نمی‌داده است.
گاهی نزدیک بود لورسا، سیگاری از جیب در آورد و آتش بزند
«در پاسخ سؤال من راجع به روابط او با مادموازل لورسا با بی‌شرمی جواب می‌دهد:

«من اجباری ندارم که درباره زندگی خصوصی خودم به شما توضیحاتی بدهم...»

«ولی انکار نمی‌کند که از این صمیمیت حاصله از آن حادثه شوم، سوء استفاده نموده و بارها داخل اتاق دختر شده است...»

قبلاً به لورسا گفته بودند:

«شما وظیفه ما را به مراتب شاق تر و دشوارتر می سازید... مداخله شما در این دادگاه، به طور قطع و یقین، باعث رسوایی و آبروریزی خواهد شد...»

در واقع نیز چنین بود. زیرا همه نگاه ها متوجه او شده بود. و او نیز در عین این که لبخند رضایتی بر لب داشت، به آنان می نگریست.

صدایی در سالن پیچید که ناشی از بیدار شدن حس کنجکاوی و تنه زدن و فشار دادن اشخاص به یکدیگر بود. در همین موقع رئیس غرغرنان گفت: «اگر کمترین تظاهری بشود فوراً سالن را ترک خواهیم کرد»

و دوکوپ که سرش گرم و دست اش سرد بود، ادامه داد:

«دوازده روز بعد، آن واقعه اسف انگیز به وقوع پیوست. حالا باید دید در این فاصله، هر یک از اعضای این باند که به آن خانه کذایی رفت و آمد می کردند چه کارهایی انجام داده اند...»

خانه کذایی، برای لورسا عبارت بود از آن بخاری معروف، بورگونی، کتاب هایی که تصادفاً از روی قفسه کتابخانه بر می داشت، و پنج یا پنجاه صفحه آن را می خواند. گیلان هایی که دمام پر می کرد، و لاجرعه سر می کشید. و محیط گرمی که از او تراوش می کرد و تا هنگام خوابیدن در اتاق او وجود داشت.

«درباره روابط متهم با دوشیزه لورسا، ذکر توضیحات لزومی ندارد...»

بسیار هم لازم است. آن ها عاشق و معشوق بودند و به طور دقیق، این عشق از همان روز سوم آغاز شده بود، و هم چنان ادامه می یافت. امیل با حرارت و اشتیاق، با غرور و مباهات، و شاید از روی ناامیدی، و نیکول تحت تأثیر همین شور و هیجان، به دام عشق افتاده بودند. -

آن ها یکدیگر را به حد پرستش دوست می داشتند. به طوری که اگر تمام شهر، با عشق آنان مخالفت می کردند، ممکن بود شهر را در آتش بسوزانند.

و کسانی نظیر ادموند، دایا، دستریوو، لوسکا، و فرزند مستشار معروف گروئن، که وسایل ملاقات و آشنایی آنان را فراهم ساخته بودند، دیگر به قدر پیشیزی در نظرشان ارزش نداشتند، حتی مزاحم اوقاتشان هم بودند. باز هم لوئی خیکی، این حس را داشت که حکم پرده استتار را پیدا کرده بود، و بهانه مناسبی برای دیدار عشاق به دست می داد... این احساسات در اثر حادثه اتومبیل، خونریزی و مجموعه اتفاقات بعدی، با چنان التهایی شروع شده بود، که اکنون به حدا علای شدت خود می رسید.

دوکوپ با چک و چانه رنگ پریده خود، این جریانات را در محضر دادگاه حلاجی و موشکافی می کرد.

روژیسار، مقابل او کمی سمت چپ و لورسا، که بیشتر مزاحم او بود، در طرف راست روبه روی رئیس دادگاه قرار داشت، و تا سرحد امکان تقلا می کرد. حتی گاه گاهی یادداشت هایی بر می داشت.

«اکنون به آن شب غم انگیز می رسم و...»

لورسا واقعاً تشنه بود. به طور نیم خیز از جا برخاست و مانند شاگرد مدرسه ای که اجازه بطلبد، زیر لبی گفت:

«تصور می کنم موقع تنفس رسیده باشد»

جلسه دادگاه با صدای زیاد صندلی و نیمکت پایان پذیرفت.

بعد از ظهر، کلیه حاضرین با خوشنودی کامل در جاهای خود مستقر شده بودند. نگاه‌ها و اشارات مؤدبانه و شیطننت‌آمیزی بین آنان رد و بدل می‌شد. رئیس دادگاه از این که توانسته بود در اندک زمانی، بخاری عظیمی، که لوله آن از پنجره رد می‌شد، کار بگذارد، برخورد می‌باید. این بخاری کمی دود می‌کرد، ولی ممکن بود این طور تصور شود، که به علت تازه روشن کردن خوب کار نمی‌کند.

خلاصه، همه راحت و آسوده در محل خود جایگزین شده بودند. و جریان را با دقت تعقیب می‌کردند.

«اگر وکلای مدافع مخالفتی ندارند، ما ابتدا به گواهی‌های دستریو و که باید هر چه زودتر به سربازخانه بازگردد، گوش خواهیم داد...»

گواه، با زحمت برای خود از میان جمعیت انبوه تماشاچیان، و وکلای مدافعی که در هر گوشه و کنار ایستاده بودند، با عذرخواهی و طلب پوزش، راه باز می‌کرد.

رئیس واقعاً خوشنود به نظر می‌رسید. بیش از هر وقت سر حال بود، و مانند کسی که دوستان دیرین خود را بازیافته باشد به اعضای دادگاه و هیئت منصفه می‌نگریست. مثل این که بخواهد به آن‌ها بگوید:

«خودمانیم، پیشرفت کار زیاد بد نیست. بخصوص از وقتی که این بخاری مشغول سوختن شده است...» و با صدای بلند خطاب به دستریو و اضافه می‌کند:

«نترسید بیا یید جلو...»

چنین می‌ماند که در شلوار خاکی رنگ سه جفت کفل قرار داده باشند، و کمر بند که خیلی بالا بسته شده بود، با چین و چروکی که روی کت به وجود می‌آورد این جوان را به قرقره شبیه می‌کرد.

«به طرف آقایان هیئت منصفه نگاه کنید... شما با متهم رابطه خویشاوندی ندارید، برای او هم کار نمی‌کنید؟... سوگند یاد کنید که حقیقت می‌گویید و بر خلاف واقع صحبت نمی‌کنید... دست راست را بلند کنید... لورسا نتوانست از تبسم خودداری کند. نگاه‌اش متوجه امیل مانو بود، که چنان از مشاهده دوست دیرین خود حیرت زده شده بود، که به این نگاه توجهی نداشت. در همین موقع از انتهای سالن دادگاه، سروصدایی برخاست. این پدر دستریو و بود که صورت خود را در میان دو دست پنهان کرده بود. او قطره اشکی از دیدگان ریخت و در این وضع خیمه شب‌بازی، اظهار شرمندگی و تأسف می‌کرد. و چون بیش از این تاب تحمل نداشت با شتابزدگی به سوی در خروجی می‌رفت.

شکاف جمعیت دوباره به هم آمد، و رئیس پس از نگاهی به پرونده، چنین اظهار داشت:

«خوب... شما یکی از رفقای امیل مانو بوده‌اید... شما هم در آن حادثه جزو این باند بودید؟»
«بله آقای رئیس...»

لازم نبود طرز پاسخ دادن را به او بیاموزند، یا آن‌که به او گفته شود که گواه باید بسار ساده و فروتن باشد.

«خوب... (این تکیه کلام آقای نیکه، برای ادامه بحث بود) قبل از آن شب فراموش نشدنی شما متهم را می شناختید؟»

«فقط از دور می شناختم.»

«فقط از دور؟ چون من خیال می کردم شما در یک کوچه منزل دارید. شما با هم دوست و رفیق نبودید؟»

انسان خیال می کرد که آقای رئیس محکمه، به کشف خارق العاده ای موفق گردیده است. که با چنین شور و شعفی سخن خود را دنبال کرد:

«چون هر دوی شما در شهر کار می کنید. هرگز برای شما اتفاق نیفتاده است که در یک موقع از منزلتان خارج شوید؟»

«آقای رئیس من با دوچرخه به محل کارم می روم...»

«بسیار خوب شما سوار دوچرخه می شدید. ولی هیچ گونه مانع اخلاقی و غیره وجود نداشت که شما را از معاشرت با امیل مانو باز دارد؟»

«خیر... گمان نمی کنم...»

«وقتی متهم را در بوکسینگ بار به شما معرفی کردند، نظر شما درباره او چه بود؟»

«نظر خاصی نداشتم.»

«محبوب و خجالتی به نظرتان نیامد؟»

«خیر آقای رئیس.»

«هیچ چیز خاصی در او ندیدید؟»

«بازی بلد نبود...»

«و شما این کار را به او یاد دادید؟ کدام بازی را به او آموختید؟»

«بازی اکارته. این درس را ادموند به او داد و پنجاه فرانک از او برد.»

«رفیق شما ادموند خیلی در بازی شانس داشت؟»

و طرف که بسیار صاف و ساده و ضمناً از عکس العمل حضار از کوره در رفته بود، پاسخ داد:

«تقلب می‌کرد»

این اولین تیری است که آن روز بعد از ظهر از ترکش رها شد.

پس از آن کلیه حاضرین بیش از پیش سردماغ بودند.

«راستی تقلب می‌کرد؟ پس او به تقلب کردن عادت داشت؟»

«همیشه تقلب می‌کرد. و از اعتراف به تقلب هم ابایی نداشت...»

«و با وجود این باز هم دیگران با او بازی می‌کردند؟»

«می‌خواستند حقه او را یاد بگیرند.»

در این موقع، بین روژیسار و دادیار سمت چپی او اشاراتی رد و بدل شد. زیرا این دادیار در تمام مولن به ورق بازی مشهور بود. ولی رئیس دادگاه نتوانست از این مکالمه ایمایی که پشت سر او انجام می‌گرفت، چیزی دریابد.

«تصور می‌کنم شما آن شب خیلی نوشیده بودید؟»

«مانند همیشه»

«یعنی مثلاً چه مقدار؟»

«پنج شش گیلان...»

باز هم خنده دامنه‌داری در سراسر سالن پیچید. فقط امیل دست‌ها را زیر چانه قرار داده و چشم‌ها را به رفیق‌اش دوخته بود. و با قیافه جدی به سؤال و جواب گوش می‌داد.

«چه کسی پیشنهاد کرد که به مسافرخانه غرق شدگان بروید؟»
«والله نمی دانم...»

و امیل مانو تکانی به خود داده بود که از آن چنین استنباط می شد:
«دروغگو!»

«آیا خود متهم پیشنهاد... فرض کنیم قرض کردن اتومبیل را کرده بود؟... بسیار خوب... شب های دیگر چه می کردید؟»
«دایا ما را با وانت پدرش می برد... آن شب وانت به جستجوی گله به نور رفته بود.»

«به طوری که مانو از سوار شدن در اولین اتومبیل استفاده کرد؟»
«شاید او را به این کار وادار کردند...»
«چه کسی؟»
«تقریباً همه»

او خیلی دل اش می خواست اصول شرافت را زیر پا بگذارد و به خود در این باره فشار وارد آورد. احساس می کرد که پستی و زبونی به خرج داده است و بایستی اظهار می داشت:

«تازه وارد را مورد تمسخر قرار می دادند... به او مشروب خوراندند و به دزدیدن اتومبیل مجبورش کردند...»
«خلاصه متهم شما را تا مسافرخانه برد. در آن جا چه اتفاقی افتاد؟»
«چیزی در آن جا پیدا نمی شد...»

«اگر اشتباه نکرده باشم در این مسافرخانه دو دختر به نام اوا و کلارا وجود داشتند. شما با آنان چه معامله‌ای کردید؟»

رئیس از این که کاملاً صریح و با نهایت جسارت صحبت می‌کرد، بسیار مغرور به نظر می‌رسید و ابداً متوحش نبود.

«اذیت‌شان می‌کردیم...»

«فقط همین؟»

«بنده که غیر از این کاری نکردم.»

«رفقای دیگرتان چطور؟»

«نمی‌دانم... من که ندیدم کسی بالا برود...»

باز هم صدای خنده در سالن پیچید. فقط امیل و دستریو و از این حرف‌ها تعجب نمی‌کردند. این زبان عادی آن‌ها بود و چیزهای پیش پا افتاده را یادآور می‌شدند.

«من از شما درباره شرح حادثه، چیزی نخواهم پرسید، زیرا آقای بازپرس صبح امروز با فصاحت و ملایمت خاصی آن را برای ما بیان کردند. تصور می‌کنم که شما بارها به منزل مادموازل لورسا رفته‌اید.»

«بلی بارها»

«هیچ وقت از این قسمت ناراحت نبودید که مبادا یک بار پدر این دختر سر برسد؟»

عجیب تر آن که در این موقع، نگاه دستریو و متوجه امیل شد. مثل این که می خواهد از او سؤال کند: «چه جوابی باید داد؟»

و رئیس دنبال سخن را گرفت:

«بگذریم، وجود لوئی خیکی در آن خانه، تغییری در وضع عادی دسته شما نمی داد؟»

«می ترسیدیم.»

«می ترسیدید از این که مبادا لوئی خیکی، سروصدا راه بیندازد و آبروریزی کند؟»

«خیر... بله... از او می ترسیدیم...»

لورسا آه عمیقی کشید. عجب رئیس دادگاه احمقی! مثل این که اصلاً وارد نیست. آیا ترس و وحشت زمان کودکی خود را به یاد نمی آورد؟ بچه ها گاهی گانگستر بازی می کردند، ولی حالا یک دزد واقعی در میان آنان بود، که سال ها در زندان به سر برده و شاید مرتکب جنایاتی هم شده بود...

لوئی خیکی ناجنس هم از موقعیت استفاده می کرد. و هر چه را مرتکب شده بود ده برابر جلوه می داد. دیگران برای قمپز در کردن، دزدی های کوچک خود را برایش شرح می دادند.

«پیش از آن که به این سؤال من جواب بدهید، درست فکر کنید، زیرا موضوع خیلی مهم است: آیا در بین شما هرگز صحبت از این نشده بود که به نحوی از انحا، شر لوئی خیکی را بکنید؟»

«من از شما سؤال می کنم، آیا موقعی که در خانه، در بوکسینگ بار یا جاهای دیگر دور هم جمع می شدید، در این باره بحثی نمی شد؟»

«چرا آقای رئیس»

«چه کسی در این باره صحبت کرد؟»

«یادم نیست... همین قدر به خاطر دارم که در ضمن گفتگو ادعا شد، که این شخص به تهدیدات خود ادامه خواهد داد. و حالا که راهش را یاد گرفته است دائماً از ما مطالبه پول خواهد کرد...»

«و از کشتن او هم بحث شد؟»

«بله آقای رئیس»

«مطلب با خونسردی تلقی شد؟»

خیر، چطور ممکن بود چنین چیزی با خونسردی تلقی شود؟ در این موقع لورسا تکانی به خود داد. همه این حرف‌ها بی‌حاصل بود، زیرا هیچ کس نمی‌خواست زبان کودکان را درک کند. حتی اگر آنان درباره کمترین جزئیات جنایت بحث می‌کردند، کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. آن‌ها درام‌هایی از خود اختراع می‌کردند، تا خود را سرگرم سازند، همین و بس.

«آقای لورسا می‌خواستند سؤالی از گواه بکنند؟»

چون متوجه حرکت غیر عادی او شده بودند.

«بلی آقای رئیس! می‌خواستم که شما از او پرسید، غیر از مانو چه

کسی خاطرخواه نیکول بود؟»

«سؤال را درست شنیدید؟ خواهش می‌کنم مشوش و ناراحت

نشوید... می‌دانم که وضع قدری غیر عادی است. ایشان به عنوان مدافع

متهم از شما این سؤال را می‌کنند... جواب بدهید...»

«نمی‌دانم...»

«آقای رئیس اجازه می‌فرمایید؟ پیش از آمدن مانو چه کسی معمولاً

رفیق نیکول بود؟»

«ادموند دوسن...»

«او ظاهراً خود را معشوق نیکول نشان می‌داد، ولی واقعاً این طور نبود، صحیح نیست؟ این هم سراپا جزو بازی به شمار می‌رفت... اما کس دیگری عاشق یعنی واقعاً عاشق نیکول نبوده؟»

«گمان می‌کنم لوسکا...»

«آیا برای شما درد دل کرده بود؟»

«نه، زیاد حرف نمی‌زد...»

«آیا این حادثه و وجود یک مجروح در خانه، باعث متفرق شدن دسته شما شد؟»

دستریو و سکوت اختیار کرد و لورسا به سؤال خود ادامه داد:
«آیا به علت این نبود که از آن پس نیکول یک عاشق واقعی پیدا کرده بود؟»

در انتهای سالن، همه به یکدیگر فشار می‌آوردند، تا بهتر ببینند.
دستریو و که نمی‌دانست چه جواب بدهد سر به زیر انداخت.

«تمام شد آقای رئیس دیگر عرضی ندارم.»

«دیگر سؤالی نیست؟ آقای دادستان کل؟»

«سؤالی نیست.»

«هیچ کس مانعی نمی‌بیند که گواه به جایگاه خود بازگردد... خیلی متشکرم.»

همه می‌دانستند که بالاخره نوبت بازپرسی دختر هم فرا خواهد رسید.
ولی خود رئیس از این جریان نامطلوب احساس ناخشنودی می‌کرد.

«مادموازل لورسا را وادار کنید... خیلی معذرت می‌خواهم آقای وکیل دعاوی...»

لورسا به جای این‌که سرافکنده و منفعل گردد، به عکس شکفته و مغرور به نظر می‌رسید.

«باید سوگند یاد کنید که جز حقیقت چیزی نگویید. دست راست‌تان را بلند کنید و بگویید: قسم می‌خورم... شما به پلیس و در واقع بازپرسی اظهار داشته‌اید که متهم شب هفت اکتبر در اتاق شما بوده است...»
«آری آقای رئیس دادگاه...»

در این موقع نگاه ساده و محبت‌آمیز خود را که با اطمینان خاطر توأم بود، متوجه امیل ساخته بود.

«آیا هر دو شما به اتاق مجروح رفتید؟»
«خیر آقای رئیس، من در حدود ساعت نه بالا رفتم و شام او را دادم.»
«پس ملاقات مانو به منظور پرستاری از لوئی خیکی نبوده است؟»
«خیر آقای رئیس...»
«اصراری ندارم... شما آن شب منتظر هیچ‌یک از رفقای خود نبودید؟»

«انتظار هیچ‌کس را نداشتم... چندین روز بود که دیگر نمی‌آمدند...»
«علت‌اش را می‌دانید؟»

«زیرا می‌دانستند که ما تنهایی را بیشتر دوست داریم.»

جمعیت بیشتر متوجه لورسا بود تا دخترش. و لورسا میل داشت که به این نگاه‌ها با لبخند پاسخ گوید.

«امیل چه ساعتی از منزل شما خارج شد؟»
 «در حدود نیمه شب... من مایل بودم که او زودتر بخوابد، زیرا خیلی خسته به نظر می‌رسید...»

«به نظر شما این زود خوابیدن است؟»
 «شب‌های دیگر زودتر از دو یا سه بعدازنیمه شب نمی‌رفت.»

روژیسار با خودنویس‌اش که به آن با علاقمندی خاصی می‌نگریست بازی می‌کرد.

دربارهٔ لوئی خیکی هم صحبت کردید؟»
 «یادم نیست ولی خیال نمی‌کنم...»
 «وقتی مانو شما را ترک کرد می‌خواست فوراً برود. با وجود این، چند لحظه بعد پدر شما او را هنگام پایین آمدن از طبقهٔ دوم دیده بود، تصدیق می‌کنید؟»

«البته تصدیق می‌کنم.»
 «می‌توانید حدس بزنید که مانو در طبقهٔ دوم چه می‌کرده است؟»
 «خودش به شما گفته است که صدایی به گوشش رسیده و برای تحقیق بالا رفته است.»

قاضی در این موقع آهسته با دادیاران صحبت کرد، و هر سه شانه‌ها را بالا انداختند. نگاهی به روژیسار که سری تکان داد، و نگاه دیگری به لورسا افکندند...

«تشکر می‌کنم. می‌توانید تشریف ببرید.»

دختر سری به علامت ادب تکان داد و با حالت کاملاً طبیعی دوباره پهلوی پدرش نشست. تا از نو نقش منشی‌گری را بر عهده بگیرد. رئیس سرفه‌ای کرد و روزی‌سار نزدیک بود مدادش را بشکند. باز هم از ته سالن صدای پیچ‌پیچ به گوش رسید، بی‌آن‌که علت آن معلوم شود.

«گواه بعدی را وارد کنید... ادموند دوسن... سوگند یاد کنید... حقیقت... حقیقت... دست راست... به طرف آقایان... هیئت منصفه... من در این جا یک گواهی پزشکی می‌بینم، که بر طبق آن شما از یک بیماری بزرگ و سخت برخاسته‌اید، و باید رعایت وضع مزاجی شما بشود.»

واقعاً رنگ پریده بود. و این رنگ پریدگی او را به زن‌ها شبیه‌تر می‌کرد. خودش هم این را می‌دانست و از آن استفاده می‌کرد. و از این‌که توی چشم‌های مانو نگاه کند ابایی نداشت.

«درباره این جریان چه اطلاعاتی دارید؟ به طرف آقایان هیئت منصفه رو کنید و بلندتر حرف بزنید.»

«بنا بود همان طور که در اکس رفتار کردیم کلیه اشیاء را مسترد سازیم.»

می‌خواهید بگویید که در اکس-له-بن نیز همین بازی را می‌کردید، اشیای مسروقه را رد می‌کردید؟»

«هر روز صبح آن‌ها را جلو چشمه قرار می‌دادیم و پلیس آن‌ها را پیدا می‌کرد... در مولن تصمیم گرفتیم که ابتدا مال و غنیمت هنگفت و قابل ملاحظه‌ای به دست آوریم... خصوصاً به علت این‌که منزل ما یک طبقه کامل بود که در اختیار داشتیم...»

«مقصودتان منزل دایی جانتان است؟ رفتار متهم با شما چگونه بود؟»
 «همه چیز را جدی می‌گرفت... از همان روز اول، من به دیگران گفتم
 که او برای ما ایجاد زحمت خواهد کرد.»

چنین به نظر می‌رسید که لورسا اصولاً به این صحبت‌ها گوش
 نمی‌دهد. و گاهی همه او را خواب تصور می‌کردند. او دست‌هایش را به
 سینه گذاشته و سرش را پایین انداخته بود. یکی از دادیاران با آرنج به
 رئیس اشاره کرد.

«آیا به نظر شما متهم از جریان حوادث مضطرب و نگران بود یا خیر؟»
 «دیوانه‌وار... بخصوص از این‌که لوئی خیکی دائماً از ما پول
 می‌خواست...»

«شما می‌دانستید که او این پول را خواهد دزدید؟»

به این سؤال جوابی داده نشد. در این موقع نیکول ورقه‌ای از میان
 پرونده بیرون کشیده و به پدرش داد.

«یک سؤال آقای رئیس! ممکن است لطفاً از گواه پیرسید که آیا بین او
 و خانم پیگاس که پلیس هنوز موفق به پیدا کردن او نشده، رابطه‌ای
 وجود داشته است یا خیر؟»

«سؤال را شنیدید؟ جواب بدهید...»

«بله... یعنی...»

لورسا اصرار کرد: «چندین بار؟»

«فقط یک بار...»

بخاری هنوز دود می‌کرد. و عقربه‌ها، روی صفحه زرد ساعتی که در پشت سر هیئت دادگاه قرار گرفته بود، به کندی به حرکت خود ادامه می‌داد. باز هم همان فرمول‌های خشک و خالی، همان جملات کذایی که کم‌کم مفهوم خود را از دست داده بودند به گوش رسید.

«به طرف هیئت منصفه رو کنید... آقای وکیل مدافع سؤالی ندارند؟»

لورسا از جا پرید، زیرا به چیز دیگری می‌اندیشید. او به آن لحظه حساس فکر می‌کرد که ادموند در حال نزع باشد. چون بدون شک او بیش از دو یا سه سال دیگر زنده نمی‌ماند. چرا؟ این هم نظریه‌ای بود. اکنون با چشمان درشت و موشکاف خود به او می‌نگریست.

سؤال؟ پرسش؟ خیر چه فایده‌ای دارد. یک پرونده زرد، پر از سؤال و جواب است از هر قبیل و حتی درباره وقت‌گذرانی ادموند در شب هفت اکتبر.

او تقریباً تا نیمه شب در بوکسینگ بار مانده و سپس به اتفاق دستریو و که او را تا در منزل همراهی کرده بود به خانه خود بازگشته بود. راجع به صحت و سقم این قضیه هنوز تردید وجود داشت. آیا ادموند، لوئی خیکی را کشته بود؟

این کار از او و دستریو و برمی‌آمد. و همه اعضاء این باند ممکن بود بدون علت معین، به این عمل دست بزنند، زیرا نتیجه منطقی بازی همین بود. حتی امیل...

چرا لورسا هرگز باور نکرده بود که ممکن است امیل قاتل باشد؟ او اکنون در برابر لورسا، با حال عصبانی نشسته و نگاه کینه‌آمیز خود را به پسر دوسن دوخته بود.

شاید هم از روز اول از او متنفر بوده است، چون او پولدار و رئیس این دسته کوچک بود. و به نیکول با نظر تملک می‌نگریست. زیرا که او به یک خانواده محترم تعلق داشت، و به هزار دلیل دیگر. و دوسن هم به علل معکوس به او کینه می‌ورزید... تنها به وسیله سؤال و جواب نمی‌توان این قبیل مسائل را به هیئت منصفه، و یا به دادگاه فهماند.

«شما وقتی که از واقعه قتل لوئی خیکی باخبر شدید، فوراً به فکر امیل مانو نیفتادید؟»
«نمی‌دانم... خیر... گمان نمی‌کنم...»

پس از رژه همه جوان‌ها کار سریع‌تر پیش می‌رود، ولی رئیس می‌خواست کار را با نهایت وجدان و درستی انجام دهد.

«هم اکنون رفیق تان دستریو و ندامت و شرمندگی خود را از این که در چنین راه خطرناکی گام برداشته است، ابراز داشت. آیا شما هم به نوبه خود...»

و ادموند از دهانش در رفت.

«تأسف می‌خورم...»

اما نه مانند دستریو و که خطابه کوچک خود را قبلاً تهیه دیده و با عجز و لابه ایراد کرده بود.

«من از اعمال گذشته خود، و از این که در اثر عملیات زشت خود، باعث سرافکندگی خانواده‌ام که در تربیت من از هیچ چیز فروگذار نکرده

است، شده‌ام، بسیار متأسفم. و از کردار تنگین خود پوزش می‌طلبم. من... من...» باز هم جلسه دادگاه، تا یک ساعت دیگر ادامه می‌یافت. و آنزل در اتاق شهود با صدای بلند، درباره خانواده لورسا، چه پدر و چه دختر، و هم‌چنین راجع به قدکوتوله که خودش نیز در گوشه‌ای خزیده بود، بد و بیراه می‌گفت. هنگامی که حضار با قدم‌های آهسته کاخ دادگستری را ترک می‌گفتند. گویی باز یافتن هوای خارج، روشنائی کوچه‌ها، سنگ‌فرش‌های یخ زده، صداها، مأنوس رفت و آمد اتومبیل‌ها، و عابریانی که به زندگی عادی خود ادامه می‌دادند، همه آن‌ها را سردرگم و حیرت زده کرده بود.

ژوی مشت زن دنبال لورسا دوید و اظهار داشت:

«متحیرم که این زنک کجا رفته، من همه جا رو گشتم. خیال نمی‌کنم از این شهر بیرون رفته باشه... نظر شما چیه؟ تا حالا که وضع زیاد بد نیست؟» قدکوتوله پس از خروج، از این مغازه به آن مغازه می‌رفت، تا مواد لازم برای تهیه یک غذای سرد را خریداری کند. منزل آن‌ها در این موقع، مانند خانه‌ای متروک در سکوت عمیقی فرو رفته بود. نمی‌دانستند چه بکنند و کجا بنشینند. گویی یکباره از زندگی و جریانات روزانه دور افتاده بودند.

نیکول به خوردن غذا پرداخت. چندین بار لورسا متوجه نگاه‌هایی شد که دخترش به او می‌کرد. اگر حلس می‌زد که چه افکاری پشت این نگاه‌ها پنهان شده است، آرزو می‌کرد که هرگز در این باره سخنی به میان نیاورد. زیرا مدتی بود که او، گاه‌گاه، به پدرش با نظر دیگری می‌نگریست، نظری که حاکی از کنجکاوی بود کمی محجوبانه. که نه می‌شد کاملاً آن را حق‌شناسی دانست و نه هنوز محبت‌آمیز. بلکه می‌بایستی آن را بر سمپاتی آمیخته با حس تحسین و اعجاب حمل کرد.

نیکول وقتی که از سرمیز غذا برمی‌خاست، از پدرش پرسید:
«امشب چه خواهید کرد؟»

«هیچ... می‌روم استراحت کنم.»

این اظهار برخلاف واقع بود، و دختر را کمی دچار نگرانی ساخت. خود لورسا هم از علت آن اطلاع داشت، ولی وجداناً نمی‌توانست به او قول بدهد که دیگر چیزی نخورد.

به علاوه او در گوشه‌تنبهایی به نوشیدن، سیگار کشیدن، بازی کردن با بخاری، نشستن و برخاستن، غُرغُر کردن و پریشان کردن موهای سر و ریش خود، در حالی که در را به روی خود بسته بود، احتیاج داشت. او صدای پای دخترش را که سه بار پشت در برای گوش دادن و مطمئن شدن آمده بود شنیده بود، اما خود لورسا دور اتاق می‌چرخید... حتماً یکی از همین بچه‌ها وارد اتاق لویی خیکی شده و تیراندازی کرده بود. و لااقل او می‌دانست که خودش قاتل و امیل بی‌گناه است. او از چند ماه به این طرف، این مطلب را می‌دانست. او نیز مانند دیگران، مورد بازپرسی قرار گرفته و پاسخ داده بود، که آن شب نیز مانند شب‌های دیگر، به خواب رفته و بامداد خود را با نیروی تازه‌ای روبه‌رو دیده است. و بعضی شب‌ها برای این که خود را از این تنهایی کشنده نجات دهد، در کوچه‌ها پرسه زده است و به سایه دیگری، یعنی آدل پیگاس نزدیک شده و در اتاق کثیف و متعفن خوابیده است.

هر بار می‌خواسته است جریان را به او بگوید...

ولی خودداری کرده و دوباره به آن جا بازگشته است باز هم مقاومت ورزیده، اما سرانجام یارای ایستادگی را از دست داده است.

حالا باید دید، با چه لحنی اقرار کرده است؟ با خودستایی؟ با خنده؟ با وقاحت؟ و یا به عکس با ابراز ترس و وحشت؟

اما لورسا حتی قادر نبود در این باره کمترین حدسی بزند.

با آن که به تخم چشم آن‌ها نگاه کرده بود ببیند: دستریو و که با شدت و حرارت تمام می‌خواست از همهٔ حضار دلجویی کند، و دوسن که توانسته بود، به علت بیماری از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند، تا چه حد از این جریان خوشحال به نظر می‌رسیدند.

مثل این که می‌خواست بگوید:

«ببینید من چقدر فرسوده‌ام و دیگر چیزی به آخر عمرم باقی نمانده است... می‌خواستم با این بازی مدتی خود را سرگرم کنم... این که چیز مهمی نیست...»

فردا صبح نوبت گواهی دادن کالباس فروش و سپس لوسکاست، که پدرش پس از این جریانات مثل موم، آب شده بود. صدای ناقوس کلیساها از هر طرف به گوش می‌رسید. آدل و ژن حتماً در گوشه‌ای پنهان شده بودند. چون به طور قطع می‌دانستند که پلیس در تعقیب آن‌هاست. ده بار لورسا از جای برخاست، در گنجه را گشود، چند قطره رم در گیلان خود ریخت و با احساس این که برای موفقیت در ترک نوشیدنی فقط کوشش اندکی، که برای او امکان‌ناپذیر بود، لازم است، در بستر خود به خواب سنگینی فرو رفت.

روژیسار و خانم‌اش خشنود به نظر می‌آمدند. جریان این دو جلسه نسبتاً رضایت‌بخش بوده است. دربارهٔ بعضی مطالب به حد کفایت چشم‌پوشی به خرج داده شده است. خرس زیاد بدرفتاری نکرده، و نیکول بیش از اندازه پر حرفی ننموده است. مکالمات تلفنی رد و بدل شده و دوسن پرسیده است که آیا برای روز بعد واقعهٔ ناگواری پیش‌بینی نمی‌شود. مارت در اتاق پسرش که کمی تب داشت، شب زنده‌داری و پرستاری

می‌کرد. لوسکا در اتاق‌اش را که اتاق واقعی نبود، بلکه به یک صندوق‌خانه بیشتر شباهت داشت، به روی خودی و بیگانه قفل کرده بود.

اما مادر مانو، در خانه خود گاهی دعا می‌کرد، زمانی می‌گریست، بعداً به سوی در می‌رفت تا از بسته بودن آن اطمینان حاصل کند، زیرا کمی وحشت زده و بیمناک بود. و بالاخره قبل از خوابیدن، باز هم گریه را سر می‌داد. در ساعت هشت باز هم، مردان و زنانی که دیگر با هم آشنا شده بودند و بی‌آن‌که به یکدیگر سلام کنند، لبخندهایی بین آنان ردوبدل می‌شد، دسته دسته به سمت کاخ دادگستری می‌رفتند.

مانو، همان جامه قبلی در بر، و همان کراوات دیروزی را برگردن داشت. و شاید به علت خستگی، مرموزتر از روز پیش به نظر می‌آمد. اما لورسا، ژو را با این‌که امروز نوبت شهادت به او می‌رسید، در اتاق گواهان نیافت.

«آقایان به احترام هیئت دادگاه از جا برخیزند...»

«گواه بعدی... حقیقت را بگویید... به طرف هیئت منصفه رو کنید... حقیقت بگویید...» این شاهد دایا بود که جامه‌ای قهوه‌ای رنگ در برداشت. با صورتی پر از لک و پیس و موهایی که مانند سربازها کوتاه کرده بود. او بیدی نبود که به این بادها بلرزد. و قطعاً در میان حاضرین دوستانی داشت، زیرا با توجه به سالن چشمکی به آن‌ها زد.

«شما در کالباس فروشی پدرتان کار می‌کنید و در بازپرسی اظهار داشته‌اید که چندین بار به ژامبون‌های ذخیره دستبرد زده‌اید؟»
دایا بی‌آن‌که اندکی ناراحت شود، جواب داد:

«اگر خودم اظهار نمی‌کردم، هرگز کسی متوجه این دستبردها نمی‌شد.»

«مثل این‌که از پول‌های دخل هم برداشته‌اید؟...»

«مگر دیگران همین کار را نمی‌کنند؟...»

«ببخشید، من درست منظورتان را نفهمیدم...»
 «مقصودم این است که همه، پدرم... عمویم.. از همین دخل پول
 برمی دارند...»

«به نظر من پدرتان...»
 «خیر حساب هیچ وقت درست نیست. و هر شب مادرم داد و فریاد
 می کند... با این ترتیب، اندکی زیادتر یا کمتر، چندان اهمیتی ندارد.»
 «شما در شب حادثه با متهم در بوکسینگ بار آشنا شدید و...»

لورسا از جای خود جست. شخصی وارد سالن شده و خود را تا
 ردیف سوم رسانیده بود، ولی به علت وجود وکلای مدافعی که لباس
 رسمی بر تن داشتند، و راه را به کلی مسدود کرده بودند، نمی توانست از
 آن جلوتر بیاید. به همین جهت از دور به لورسا طوری اشاره می کرد، که
 همه را متوجه ساخته بود.

لورسا او را نمی شناخت، ولی ظاهراً این شخص جوان باید به دار و
 دسته ژوی مشت زن تعلق داشته باشد. وکیل مدافع از جای خود
 برخاست و به سوی او رفت.

طرف به او فهماند، که قضیه خیلی فوری است. پاکی میچاله شده به او
 داد و در حالی که بازپرسی از کالباس فروش ادامه داشت، لورسا به جای
 خود بازگشت. و بی آن که به نگاه حاکی از نگرانی روزیسار اهمیتی بدهد،
 بدون فوت وقت به خواندن نامه پرداخت:

«... من آنها را پیدا کردم، ولی دور از انصاف است که آنها را هم
 وارد معرکه کنیم، چون جریاناتی در بین بود که من هم از آنها اطلاعی
 نداشتم، و مطابق آنها ژن هم تا اندازه ای در این کار دست داشته است.
 من توانستم آدل را وادار به اعتراف کنم. قاتل، لوسکاست. شما قطعاً

می‌توانید به وسیله‌ای او را به دام بیندازید، بی‌آن‌که پای آن زن را به میان بکشید.»

«من در اتاق گواهان هستم. ولی خواهش می‌کنم حتی یک کلمه هم در این باره صحبت نکنید، چون شما به من قول داده‌اید که شرافتمندانه رفتار کنید.»

رئیس سرخود را خم کرد، تا بتواند لورسا را ببیند. وکیل مدافع با آن چانه پهن و دهان ظریف و غنچه‌ای همواره خندان به نظر می‌رسید.

«آقای وکیل مدافع از جنابعالی ترسیدم که...

بیخشید سؤالی نیست.»

«جناب آقای دادستان!»

سؤالی نیست. شاید از نظر تسریع جریان محاکمه، بهتر آن باشد که از بردباری و شکیبایی آقایان هیئت منصفه سوء استفاده نشود.»
«گواه بعدی...»

امیل مانو، سیمای خشن و ابلهانه‌ای پیدا کرده بود، نگاهی به پیرامون خود انداخت.

«افرائیم لوسکا معروف به ژوستن، سوگند یاد کنید، که حقیقت را بگویید... به سوی هیئت منصفه رو کنید... شما چه موقع با متهم آشنا شدید؟... بیخشید در پرونده منعکس است که شما از مدت‌ها قبل او را می‌شناخته‌اید. چون در مدرسه با او هم‌کلاس بوده‌اید» بخاری باز هم دود می‌کرد. و یکی از اعضای هیئت منصفه که دود به چشم‌اش می‌رفت مجبور بود دائماً دستمال‌اش را تکان بدهد.

لورسا که آرنج‌هایش را روی میز تکیه داده و با چشمان بسته صورت‌اش را میان دو دست گرفته بود، از خود جنبشی نشان نمی‌داد.

همسایگان‌اش که در انتهای سالن نشسته بودند، او را نمی‌شناختند. شاید به طور مبهم احساس می‌کردند، که این شخص به آن نژادی تعلق دارد که غالباً در راهروهای ترن شبانه، یا در ایستگاه‌های راه‌آهن می‌خوابند. و یا آن‌که در ادارهٔ پلیس با نهایت صبر و بردباری در گوشهٔ نیمکتی می‌نشینند و انتظار می‌کشند، تا نوبت به آن‌ها برسد، و با زبان نامفهومی توضیحات لازمه را به عرض برسانند. از آن کسانی هستید که در مرزهای کشور به زور از ترن پایین کشیده می‌شوند و مأمورین مربوطه، منتهای بدرفتاری را با آن‌ها می‌کنند. و شاید به همین علت دارای چشمان زیبا و آشوبگر گوزن‌های ماده می‌باشند.

شاید هم به این جهت که کت مخمل‌اش بوی بدی می‌داد، همه از او دوری می‌جستند. گویا خودش هم متوجه این موضوع نبود. او مستقیماً جلو خود را می‌نگریست، و این نگاه‌های زیرکانه، یا احمقانه، گاه به گاه متوجه چپ و راست می‌شد. سبیل‌های آویزان بلغاری که قبل از جنگ، تصاویر آن زیاد به چشم می‌خورد صورت‌اش را زینت می‌داد. و بدون زحمت می‌شد او را با یک لباس ملی غیرشخصی، یا لااقل مانند یک رومی با تکمه‌های فلزی روی کت‌اش، آن تکمه‌هایی که پول طلا روی

آن‌ها دیده می‌شود، و چکمه‌های مدل خاص، با گوشواره و شلاق به دست، در نظر گرفت.

راستی، آقای رئیس دادگاه که دهان او سرش را به دو نیمه قسمت می‌کرد، بی‌شباهت به عروسک‌های خیمه‌شب بازی نبود.

رئیس چه می‌گفت؟ لورسا خوب می‌شنید و بعضی از جملات بی‌آن‌که خودش متوجه باشد، در حافظه‌اش نقش می‌بست.

او به شخصی، که مردم وی را با فشار خود پشت صف وکلا به دیوار چسبانیده بودند، و برای حفظ تعادل خود، روی نوک پنجه‌ها بلند شده بود می‌نگریست.

«متولد باطوم در تاریخ...»

این قسمت در پرونده لوسکا منعکس بود، و پدرش در باطوم، در پای کوه‌های قفقاز، در شهری که بیست و هشت نژاد در کنار هم قرار گرفته‌اند به دنیا آمده است. آیا اجداد او لبادۀ ابریشمی بر تن و فینه یا عمامه بر سر داشته‌اند؟ چیزی که مسلم است این است که یک روز همان طور که بدون شک پدرش، پیش از او از نقطه‌ای به نقطه دیگر سفر کرده، او نیز راه مهاجرت پیش گرفته است. در ده سالگی خانواده‌اش در قسطنطنیه، و دو سال بعد، در کوچه سن پل پاریس مسکن گزیده است.

«من یک شب که در کافه ریوبلیک، مشغول بازی بلیارد بودم، با ادموند دوسن آشنا شدم...»

چون رئیس نیز از خود پرسیده بود، که «چگونه فروشنده فقیر و حقیری نظیر لوسکا، که در پیاده‌رو مغازه بزرگ پریزونیک زوزه می‌کشید، توانسته است خود را وارد جرگه جوان اشراف منشی-مثل ادموند دوسن کند؟» بزرگان احتیاج به خدم و حشم دارند. دوسن هم در نوع خود یک اشراف‌زاده محسوب می‌شد، و این پسرک موحنایی

شرقی، با تملق و چاپلوسی خود، موفق شده بود غریزه جاه‌طلبی او را راضی کند. در موقع لزوم بخندد، تصدیق کند، لبخند بزند، و در برابر کلیه هوس‌های او سر تسلیم فرود آورد.

«از آن موقع تا کنون چه مدت می‌گذرد؟»

«همین زمستان گذشته بود»

«نترسید؛ به طرف هیئت منصفه برگردید... بلند صحبت کنید.»

«زمستان گذشته بود.»

لورسا ابرو درهم کشید. شاید در حدود پنج دقیقه بود که متوجه پدر لوسکا در انتهای سالن شده بود و به او فکر می‌کرد، و می‌کوشید که همه چیز را قبلاً پیش‌بینی کند.

با چشمان اشخاص از خواب پریده، به طرف نیکول خم شد و آهسته چیزی به او گفت. تا مدتی که دختر مشغول ورق زدن پرونده بود، او به برانداز کردن قد و بالای لوسکای جوان پرداخت. و از این‌که هنوز او را مانند کسی که دیر به کلیسا رسیده باشد، در محضر دادگاه، در کار خود حیران می‌دید، تقریباً متعجب گردید.

نیکول پاسخ داد: «آری شما خودتان این را خواسته بودید؟»

از جای برخاست. قطع کردن کلام دیگران چه مانعی داشت.

«خیلی معذرت می‌خواهم آقای رئیس... من یکی از شهود را که هنوز

ما گواهی او را نشنیده‌ایم در این سالن می‌بینم...»

البته همه حضار متوجه سالن دادگاه شدند. مردم همه سرها را برگرداندند و اطراف و جوانب خود را می‌پاییدند. از همه عجیب‌تر قیافه وحشت زده پدر لوسکا بود، که به دیگران نگاه می‌کرد و می‌خواست این طور وانمود کند که جریان مربوط به او نیست.

«آقای وکیل مدافع، شخص مورد نظر شما کیست؟»

«افرائیم لوسکا»

در این موقع، پسر در دادگاه، از شدت بیکاری بینی اش را می خاراند.
«افرائیم لوسکا... چه کسی شما را وارد سالن کرد؟ چگونه شده است
که شما در میان گواهان نیستید؟... از چه راهی داخل سالن شده اید؟...»
و مرد چشم درشت، دری را نشان داد که قطعاً از آن نگذشته بود. باز
هم یک بار دیگر قربانی تقدیر شده بود. او خودش هم نمی دانست چرا و
چگونه این جا آمده است. از میان صفوف تماشاچیان به زحمت می گذشت. و
زیر لب کلماتی، که فقط برای خودش قابل فهم بود، ادا می کرد.

«به گوسفندهای خودمان باز گردیم.»

نیکه، این جمله را ناخواسته و بی آن که نگاهی به پسر لوسکا بیندازد
بر زبان آورده بود. و از خنده حاضرین تعجب می کرد.

«آقای دادستان سؤالی ندارید؟»

«فقط می خواستم از گواه، که متهم را از زمان تحصیل در مدرسه
می شناسد، پرسیم که آیا او را جوانی رک و راست و شاداب، و یا به
عکس بزدل و بدگمان می داند؟...»

در ابتدا، امیل مانو، تصور می کرد که همه به او توجه دارند. و به همین
جهت جرأت نمی کرد حالت طبیعی به خود بگیرد. اکنون اصولاً سالن
دادگاه را فراموش کرده بود، به قسمی که گاهی ادا و اطوارهای
غیرارادی از او دیده می شد. از همین لحظه سرش را کمی جلو آورده بود،
تا بهتر لوسکا را ببیند. و آثار چهره اش درست نظیر کودکی بود که با طفل
دیگری لج افتاده باشد.

لوسکا نیز متوجه او گردید. و این نگاه از نگاه همشاگردی سابق اش،
به مراتب تاریک تر بود. سرانجام زیر لب چنین گفت:

«بیشتر مشکوک و بدگمان بود.»

امیل زهرخندی زد. بدین وسیله می‌خواست دادگاه را شاهد بگیرد، زیرا این موضوع برای او باور نکردنی و مسخره می‌آمد که آدمی نظیر لوسکا جرأت این ادعا را به خود بدهد، که او را بدبین و بدگمان جلوه‌گر سازد. و به زحمت توانست از جنبش خود، برای برخاستن و به صدای بلند اعتراض کردن ممانعت به عمل آورد.

«تصور می‌کنم مقصودتان این است که او بسیار حسود بود... در پاسخ‌گویی عجله نکنید... مانو هم مثل شما از خانواده‌بی‌چیزی بود... در مدرسه اکثر رفقای شما از نظر مالی وضع‌شان خوب نبود... در چنین مواردی همواره دسته‌بندی‌هایی به وجود می‌آید... رشک و حسد از همین جا سرچشمه می‌گیرد، و سرانجام منتهی به کینه‌توزی و عداوت می‌شود.» در همین موقع صدای مانو به گوش رسید که می‌خواست به سخن گفتن آغاز کند.

«اصلاً تو چه...»

ولی رئیس فریاد زد:

«ساکت! بگذارید شاهد حرف‌اش را بزنند...»

برای نخستین بار مانو از کوره در رفته بود. و می‌خواست درباره اهمیت موضوع مورد بحث، از کلیه تماشاچیان شهادت بطلبد. و چون نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد، باز هم زیر لب چیزهایی می‌گفت. باز رئیس تکرار کرد:

«ساکت!... فقط گواه حق صحبت دارد.»

«بله آقای رئیس.»

«بله، چه، یعنی این که مطابق نظر آقای دادستان رفیق شما مانو حسود

بود؟»

«بله...»

و روزی‌سار از نورشته سخن را به دست گرفت.

«مطابق اظهارات قبلی شما، که مورد تأیید متهم نیز هست، خود او از شما خواسته است که وی را به دوستانتان معرفی کنید... سعی کنید جریان را درست به خاطر بیاورید. آیا از همان شب اول، یعنی شب حادثه، رفتار مانو نسبت به ادموند دوسن تحریک آمیز نبود؟»

«احساس می‌شد که از او خوشش نمی‌آید.»

«بسیار خوب؛ احساس می‌شد که از او خوشش نمی‌آید. آیا این تنفر خود را به صورت واضح‌تری نشان نمی‌داد؟»

«او را به تقلب کردن در بازی متهم می‌کرد.»

وضع به قدری وخیم شده بود، که ناگاه همه تصور کردند که ممکن است امیل مانو، از شدت عصبانیت خود را روی سر گواه پرتاب کند.

«دوسن چه جواب داد؟»

«که این جریان صحت دارد. این هم زرنگی می‌خواهد. مانو هم اگر مرد است سعی کند خود را به آن پایه برساند و تقلب کند...»

«در روزهای بعد، مانو را غالباً می‌دیدید؟ مثل این که هر دوی شما در یک کوچه کار می‌کردید؟»

«در سه روز اول...»

«چه...»

«با من حرف می‌زد... همین که با نیکول روی هم ریخت...»

با وجود آن که شلوارش اطو شده نبود، باز لرزش پاهایش کاملاً به چشم می‌خورد.

«ادامه بدهید... ما می‌خواهیم حقیقت را بدانیم.»

«دیگر ابداً اعتنایی به هیچ یک از ما نمی‌کرد.»

روژی‌سار که بسیار از جریان راضی به نظر می‌رسید، قد علم کرد و گفت: «خلاصه او به هدف‌اش رسیده بود. خیلی تشکر می‌کنم. آقای رئیس دیگر سؤالی نیست؟»
لورسا، آهسته از جای برخاست.



از همان جملات اول، بوی دشمنی و عناد استشمام می‌شد.
«ممکن است شاهد به ما بگوید، که پدرش چقدر پول توجیبی به او می‌داده است؟»

و هنگامی که لوسکا که از سؤال وکیل خونسردی خود را از دست داده بود و به طرف او بر می‌گشت، روژی‌سار اشاره‌ای به رئیس دادگاه کرد.
آنگاه لورسا به روشن کردن جریان پرداخت.

آقای دادستان، به جای این‌که از شاهد، اطلاعات دقیق و عینی بخواهند، از نظریات شخصی او سؤال فرمودند. و به من اجازه خواهند داد که به نوبه خود، درباره شخصیت افرائیم لوسکا، ملقب به ژوستن، توضیحاتی بدهم. هنوز جمله او تمام نشده بود، که لوسکا پاسخ داد:

«من احتیاجی به پول گرفتن از دیگران نداشتم، خودم کار می‌کردم.»
«بسیار خوب... ممکن است بفرمایید عایدی ماهیانه شما در پریزونیک چقدر است؟»

«تقریباً چهارصد و پنجاه فرانک در ماه...»

«همه این مبلغ را برای خودتان نگاه می‌دارید؟»

«سیصد فرانک آن را برای مخارج غذا، لباسشویی و غیره به والدینم

می‌دهم.»

«از چه مدت به این طرف، این کار را شروع کرده‌اید؟»

«دو سال است...»

«پس انداز هم دارید؟»

این سؤال، با لحن خصمانه ادا شده بود. روزیسه‌ار دوباره به حرکت درآمد، و به طرف رئیس دادگاه خم شد، تا بتواند بدون بلند کردن صدابه او چیزهایی بگوید.

«بیش از دو هزار فرانک.»

لورسا با قیافه‌ی خشنود، به سمت هیئت منصفه رو کرد.

«شاهد که نام‌اش افرائیم لوسکاست، بیش از دو هزار فرانک صرفه‌جویی دارد. سن‌اش از نوزده سال تجاوز نمی‌کند. و بیش از دو سال نیست که مشغول به کار شده است.»

و دوباره با همان لحن زننده پرسید:

«با همین صد و پنجاه فرانک پول لباس هم می‌دادید؟»

«بله.»

«از این قرار، شما پس از پرداخت مخارج تهیه‌ی لباس. باز موفق می‌شدید که در ماه تقریباً صد فرانک پس‌انداز کنید؟... یعنی شما بیش از پنجاه فرانک برای کلیه‌ی مخارج خود نداشتید... شما هم می‌توانید در پوکر تقلب کنید؟»

لوسکا خود را باخته بود. او قادر نبود که نگاه خود را از آن جسم متحرک و صورت پشمالودی که این سؤالات را مانند گلوله‌ی توپ به سویش پرتاب می‌کرد، منحرف سازد.

«خیر...»

«شما در پوکر تقلب نمی‌کنید. آیا گاهی به دخل مغازه‌ی پدرتان

دستبرد می‌زدید؟»

حتی امیل هم مبهوت شده بود. روژیسار با ادا و اطوار مخصوصی این طور می فهماند، که این سؤالات واقعاً زائد و بی معنی است. و به رئیس اشاره می کرد که از آن جلوگیری کند.

«من هرگز از والدینم دزدی نکردم...»

رئیس با کاغذ به روی میز زد، ولی لورسا به آن توجهی نکرد. شما چند بار با دوسن و دوستانش برای تفریح بیرون رفته اید؟ نمی دانید؟ قدری فکر کنید... تقریباً؟... سی بار؟... بیش از آن؟... چهل بار؟... بین سی و چهل؟...

صدای رئیس در عین حال با صدای او توأم گردید. و بالاخره لورسا رو به او کرد و فوراً آرام شد:

«آقای دادستان به من تذکر می دهند که سؤالات فقط از مجرای مقام ریاست باید مطرح شود. پس آقای وکیل مدافع، من از شما خواهش می کنم که لطفاً...»

«به چشم آقای رئیس... پس ممکن است با کمال التفات از شاهد پیرسید، چه کسی پول نوشیدنی او را می پرداخته است؟»
و رئیس با قیافه بسیار ناراحتی تکرار کرد:

«به آقایان هیئت منصفه بگویید، چه کسی پول نوشیدنی شما را می پرداخته است.»

«نمی دانم...»

باز هم هرگز نگاه کینه توزانه خود را از لورسا بر نمی گرفت.
«ممکن است از او پیرسید، که آیا رفیقش مانو، سهم خود را می پرداخت؟»

آه، روژیسار می خواست صورت ظاهر حفظ بشود. به جهنم، رئیس مجبور بود که به طور مسخره آمیزی جملات را تکرار کند.

«... از شما می پرسند، که آیا مانو، سهم خود را می داد؟»

«بله با پول دزدی»

ده دقیقه پیش، جلسه کاملاً آرام و حتی تا حد زیادی محزون و غم انگیز بود. اکنون همه بی آن که از چگونگی آن مطلع باشند، جریان مرافعه را با دقت تعقیب می کردند، زیرا هیچ کس از ماهیت امر اطلاعی نداشت. حضار با تعجب و حیرت به این وکیل مدافع که مانند شیطان قد علم کرده بود، تا با صدای رسا سؤالات بی معنی و ناچیزی بکند تماشا می کردند. قیافه امیل قدری باز شده بود. شاید او کم کم حقیقت مطلب را درک می کرد. و حال آن که لوسکا با موهای پریشان ناگهان خود را در میان جمعیت تنها می دید.

«آقای رئیس! من می خواستم بدانم، که گواه، دوستان زنی داشته است یا خیر؟»

این سؤال از دهان گشاد رئیس دادگاه، بیشتر عجیب و غریب به نظر می رسید.

و جواب آن بسیار خصمانه ادا شد:

«خیر»

علت این امر، حجب و کم رویی، بی میلی و بی ذوقی، و یا حس صرفه جویی بوده است؟

روژیسار با اعتراض گفت: «آقای رئیس به نظر من این سؤالات...»
 «مثل این که آقای دادستان ترجیح می دهند من سؤالاتم را طور دیگری طرح کنم؟ حالا سعی می کنم توضیح بیشتری بدهم... آیا پیش از وارد شدن مانو در این باند، افرائیم لوسکا عاشق نیکول نبوده است؟»
 سکوت محض برقرار شد. و همه به خوبی مشاهده کردند، که لوسکا از شدت غضب آب دهان اش را فرو برد.

«امروز یکی از شهود به این سؤال پاسخ مثبت داد. و شما نیز به زودی متوجه خواهید شد، که این پرسش دارای کمال اهمیت است. مقصود من این است که از هم اکنون مدلل سازم، که لوسکا جوانی عقیف و خسیس بوده است. حوادث عشقی در زندگی او دیده نمی‌شود. و از این حیث تقریباً شبیه به دوست‌اش دوسن است، که فقط همین چند هفته پیش نزد زنی رفته بود تا از او رموز عشق را بیاموزد...»

سرو صدای اعتراض بلند شد، ولی لورسا مثل شیر ایستادگی می‌کرد. و از رو نمی‌رفت. هر چه رئیس به روی میز می‌زد اثری نمی‌بخشید.

«لوسکا به من جواب بدهید... وقتی چند روز پس از مرگ لوئی خیکی، شما برای نخستین بار، در یکی از خانه‌های کوچه پواتیه با آدل پیگاس بودید، اولین دفعه‌ای نبود که شما با او رابطه پیدا می‌کردید؟»

لوسکا از جای خود نجنبید. رنگ از رخسارش پرید و چشمان‌اش بی‌آن‌که مژه برهم بزند بازمانده بود.

«آدل پیگاس، که به بوکسینگ بار رفت و آمد می‌کرد، و در کوچه‌های باریک محله هال، به شغل خود ادامه می‌داد، نام‌اش در پرونده منعکس است. امیدوارم که هر چه زودتر او را برای شهادت در محضر دادگاه حاضر کنند...»

باز رئیس کوشش به عمل آورد: «دیگر سؤالی نیست؟»

«چرا چند سؤال دیگر هم هست. آقای رئیس لطفاً از شاهد سؤال بفرمایید که چرا ناگهان در فاصله چند روز، این احتیاج مبرم را در خود احساس کرده است که چندین بار با این دختر باشد؟»

«سؤال را شنیدید؟»

«من نمی‌دانم درباره چه چیز صحبت می‌شود...»

امیل در این موقع نه ایستاده و نه نشسته بود. دو دست‌اش را به نرده گرفته و به قدری به سمت جلو خم شده بود، که ران‌هایش دیگر با نیمکت تماس نداشت و یکی از ژاندارم‌ها بازوی او را محکم گرفته بود.

«ممکن است از متهم پرسید؟...»

دوباره به خود آمد. روزی‌سار باز می‌خواست اعتراض کند.

«ببخشید ممکن است آقای رئیس، بانهایت لطف و مرحمت، از شاهد پرسند که یکی از شب‌ها چه اظهاری به آن دختر کرده است؟»

می‌بایستی او را، ثانیه به ثانیه، تحت نظر قرار داد. یک لحظه غفلت کافی بود که او به خود بیاید. در او فراز و نشیب و جزر و مد عجیبی احساس می‌شد، به گونه‌ای که گاهی بسیار خشن و بیرحم جلوه می‌کرد، و زمانی در پیرامون خود به دنبال تکیه گاهی می‌گشت.

«آقای رئیس! من جواب سؤال را نشنیدم...»

«لوسکا بلندتر صحبت کنید...»

این بار لوسکا متوجه مانو شد. مانویی که با نهایت قدرت نفس می‌کشید. و به قدری خم شده بود که گویی می‌خواهد خود را به وسط سالن پرتاب کند.

«من نمی‌توانم اظهار بکنم... همه این حرف‌ها دروغ محض است...»

باز روزی‌سار دخالت کرد: «آقای رئیس...»

آقای رئیس؛ من از جناب‌عالی استدعا می‌کنم اجازه داده شود، که من با آرامش و راحتی بتوانم به بازپرسی متقابل خود ادامه دهم. ممکن است از شاهد پرسید که آیا این مطلب صحت دارد که در شب هفت اکتبر، موقعی که مانودر اثر شنیدن صدای شلیک به راهروی طبقه دوم می‌رسد، تنها او، یعنی لوسکا، وقت پیدا می‌کند که خود را در انبار زیر شیروانی پنهان سازد و در اثر رسیدن اعضای دادگاه و پلیس مجبور می‌شود چند ساعتی

در آن جا بماند؟» دست‌های مانو به قدری محکم فشرده شده بودند، که او احساس درد می‌کرد. در وسط سالن که کمترین جنبشی احساس نمی‌شد، افرائیم لوسکا ملقب به ژوستن از همه بی‌حرکت‌تر و مانند سنگ بر جای می‌خکوب شده بود.

همه منتظر بودند و سکوت او را محترم می‌شمردند و لورسا در حالت ایستاده، طوری به او می‌نگریست که گویی می‌خواهد او را به خواب و هیپنوتیزم فروبرد.

بالاخره صدایی که از ته چاه در می‌آمد به گوش رسید:
«من در خانه نبودم.»

همه حضار آه کشیدند، ولی آه کشیدن از روی تسکین نبود. در فضای سالن و در چهره‌های تماشاچیان، آثار استهزا و بی‌صبری دیده می‌شد. همه رو به لورسا کرده بودند و انتظار می‌کشیدند.
«ممکن است شاهد سوگند یاد کند، که آن شب در خانه خود، و در تخت‌خواب خود بوده است؟ ممکن است به طرف امیل مانو رو کنید و به او بگویید...»

رئیس که از کوره در رفته بود، فریاد زد: «ساکت»
کسی حرفی نزده بود. فقط در انتهای سالن صدای پا به گوش می‌رسید.
«چون جرأت نمی‌کنید به چشم مانو نگاه کنید»
این کار را کرد و با سربلند به طرف متهم رو کرد. مانو که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود، با قیافه درهم و عصبانی فریاد زد:
«آدم‌کش!... بی‌غیرت!... بی‌غیرت!»

لبان‌اش از فرط عصبانیت می‌لرزیدند. همه تصور می‌کردند که هم اکنون اشک از دیدگان‌اش جاری خواهد شد. و یا در اثر حمله عصبی از پای در خواهد آمد.

«بی غیرت... بی غیرت...»

و طرف مقابل، که همواره خود را در میان یک فضای بزرگ و خالی تنها حس می کرد، سراپا به لرزه درآمد و دندان هایش از هیجان به هم می خورد.

بالاخره آن صحنه ای که هیچ کس انتظارش را نداشت پدیدار گردید. لوسکا خود را با تمام هیكل به زمین انداخت. سرش را میان بازوان گرفت و زار زار شروع به گریستن کرد.

دهان بیش از اندازه گشاد رئیس دادگاه، در میان آن چهره خشن و مسخره ممکن بود در بیننده، این شبه را ایجاد کند که وی می خندد.

لورسا آهسته سر جای خود نشست. در جیب لباس رسمی اش دستمالی پیدا کرد. و پس از پاک کردن پیشانی و چشمان اش، آهی کشید و خطاب به دختر رنگ پریده اش گفت:

«جانم به لبم رسید. مردم از خستگی.»

منظره دادگاه زیاد خوش نما نبود: رئیس پس از مشورت با دادیاران، کلاه بر سر می نهاد. قضات و وکلای مدافع، یکی پس از دیگری سالن را ترک می کردند. هیئت منصفه با تأسف و حسرت، از محل، دور می شدند، زیرا حواس شان متوجه موجودی بود که هنوز هم میان دو وکیل مدافع مرد و یک زن موبور روی زمین افتاده بود. امیل که اکنون وی را از دادگاه بیرون می بردند، بی آن که خودش علت را بداند، مانند دیگران با حالت منقلب و نگران به عقب بر می گشت.

لورسا از فرط ندامت، ناخشنودی و ناراحتی بر جای میخکوب شده بود. زیرا با به هم زدن قعر آبی زلال، لجن های متعفن کینه و دشمنی را به روی آب آورده بود، آن هم چه کینه ای، که هیچ گونه ارتباطی با کینه مردان نداشت، بلکه کینه توزی جوانان بود، که به مراتب حادتر،

دردناک تر، و وحشیانه تر جلوه می‌کرد. و دور محور تحقیر و رشک و حسد ناشی از کوتاه‌نظری‌هایی مانند چند سگه پول توجیبی و یا پارگی کفش‌ها دور می‌زد.

«خیال می‌کنید که دستور تحقیقات بیشتری صادر شود؟»

چشمان درشت خود را به سوی همکاری که سؤال فوق را از او می‌کرد، برگرداند. آیا به او مربوط بود که در این بار فضولی کند؟ جنب و جوش عجیبی در راهروها دیده می‌شد و قضات پیر را به کمک می‌طلبیدند. دوکوپ که با اضطراب و نگرانی خاصی دست به گریبان بود، جدیت و حرارت زیادی از خود بروز می‌داد. فقط تماشاچیان می‌ترسیدند که مبادا جای خود را از دست بدهند. به همین جهت از جای خود تکان نشخوار می‌کرد. این حسد دردناک کودکی، فقر، حسادت افرائیم لوسکا علیه اعیان‌زاده ثروتمندی مانند دوسن، که با رضا و رغبت به او خدمت می‌کرد نبود، بلکه رشک و کینه نسبت به فقیرزاده‌ای بود مانند او که خودش وی را به این دسته معرفی کرده بود، و روبروی محل کارش کتاب می‌فروخت و حالا بی‌آن‌که به او اعتنایی کند از کنارش می‌گذشت.

لورسا آهی سرد از دل پر درد برآورد و پیش خود گفت: «بدبختی همین جاست.»

چه ساعتی بود؟ لورسا کمترین اطلاعی از گذشت زمان نداشت. از مشاهده تشییع جنازه در خیابان یکه خورد. در پیاده‌رو، اعضای دادگاه و چند نفر وکیل مدافع، با لباس رسمی دیده می‌شدند... پشت سراتومبیل نعش‌کش نیز عده‌ای با لباس رسمی و جمعی با لباس سیاه حرکت می‌کردند... این دو گروه که هر یک برای تشریفات خاصی خدمت می‌کردند، با کنجکاوی به هم می‌نگریستند.

در جلسه خصوصی دادگاه، مباحثات شفاهی و تلفنی پایان ناپذیری ادامه داشت. قضات و دادیاران در راهروها، با عجله و شتاب رفت و آمد می‌کردند. صدای باز و بسته شدن درها از هر سو به گوش می‌رسید. و ژاندارم‌ها هرگاه سؤالی از آنان می‌شد، بایی اعتنایی شانه‌ها را بالا می‌انداختند. لورسا که قطرات بنفش نوشیدنی بر روی چانه‌اش دیده می‌شد، دستور گیلان دیگری می‌داد. در همین موقع یک نفر بازویش را گرفت.

«پدر جان رئیس با شما کار دارد...»

دختر که حس می‌کرد، پدرش در رفتن مردد است، نگاه ملتسمانه‌ای به سویش انداخت.

«السا عه...»

گیلان سوم را سرکشید و به جستجو پول در جیب‌هایش مشغول شد.

«عجله نیست، باشه بعداً ما که همیشه در خدمتون هستیم.»

بیچاره قدکوتوله! این زن به قدری حسن نیت و مهربانی از خود نشان می‌داد، که صورت زشت‌اش تقریباً ملکوتی و جذاب جلوه می‌کرد.
 «آقا باید هر طوری هست سرمیز تشریف بیاورند... باید چیزی میل کنند...» با آن‌که دو بطری نوشیدنی، روی میز اتاق پر از دود و ته‌سیگار بود، و خاطرات زمان گذشته و روزهای تلخ را به یاد می‌آورد، باز فین نمی‌توانست غمگین و محزون باشد.

لورسا نگاه سرد و مضحکی به او انداخت.

«بله... نخیر... فین به آنها بگویید که من خیلی خسته هستم...»
 «آقای امیل و مادرش، خیلی دلشون می‌خواس از شما تشکر کنن...»
 «بله... البته...»

«نه... بهشون بگید... بهشون بگید که یکی از این روزا می‌بینمشون...»
 نیکول که منتظر امتناع پدرش از آمدن سر سفره بود، همین‌که قدکوتوله دوباره، در اتاق ناهار خوری ظاهر شد، مطلب را دریافت و سعی کرد لبخندی بر لب آورد، آنگاه رو به مادام مانو کرد و اظهار داشت:
 «خواهش می‌کنم اوقات تان تلخ نشود... پدرم این روزها خیلی زحمت کشیدنند... او آدم مخصوصی است...»

امیل وظیفه خود دانست که بگوید:

«جان مرا از مرگ نجات داد.»

و سپس با سادگی افزود:

«آدم نازنینی است.»

خانم مانو نگران بود که مبادا آن طوری که باید آداب غذا خوردن را

رعایت نکند. و به همین دلیل سفت و سخت و رسمی نشسته بود.

«واقعاً چقدر لطف کردید، که امشب ما را به منزلتان دعوت فرمودید.

گرچه من اکنون از هر موقع دیگر خود را خوشبخت تر و سعادتمند تر

احساس می‌کنم، ولی چنین به نظر می‌رسید که اگر امشب ما دو نفر،

یعنی من و مانو در خانه محقر خودمان تنها می‌ماندیم، شب حزن‌آور و

غم‌انگیزی در انتظارمان بود.»

و بی‌آن‌که خود دلیل آن را بداند، خیلی میل داشت گریه را سر دهد.

«اگر بدانید من در این چند روز چه خون دلی خوردم... وقتی فکر

می‌کنم که پسر مرا...»

«حالا که تمام شد مادر جان!»

مانو هنوز همان لباس سرمه‌ای را در بر، و همان کراوات خال خالی را

برگردن داشت. قد کوتوله دور آنان می‌چرخید، و برای او غذا زیاد

می‌کشید. مثل این‌که می‌خواست به او بگوید:

«بعد از آن همه عذاب که در زندان کشیدی حالا بخور...»

گاهگاهی نیکول گوش‌هایش را تیز می‌کرد. مانو مستوجه گردید و

تقریباً حس حسادت در او به جنبش آمد. او حس می‌کرد که نیکول

گوشش به حرف‌هایی که در این مجلس زده می‌شود، نیست و به چیز

دیگر، به شخصی که فعلاً غایب است می‌اندیشد.

«نیکول شما چه حالی دارین؟»

«هیچ... امیل چیزی نیست.»

امیل از خودش می پرسید، که آیا سابقاً آن دو نفر به یکدیگر تو خطاب می کردند یا شما؟ به نظرش می رسید که امروز چیز خارق العاده ای وجود دارد.

«به او گفتید که من به پاریس می روم؟»

«بله...»

«نظر ایشان چیست؟»

«نظر مسا عد دارند...»

«به شما اجازه خواهند داد که هر وقت من کار خوبی پیدا کردم نزد من بیایید و با هم عروسی کنیم؟» چرا تا این اندازه درباره مطالب معین پرگویی می کرد؟ دختر گوش فرا می داد و جز آهنگ باد در بخاری و صدای چنگال خانم مانو، که آن را با نوک انگشتان حرکت می داد، چیزی به گوش نمی رسید.

تعجب می کنم که از کجا به کشف کلیه حقایق و واداشتن او به اقرار موفق گردیده است.

غذای آن روز که از گوشت گوساله درست شده بود خوب پخته بود. فین از بدی خوراک عذرخواهی کرد، ولی چون خود او آشپز را به علت آن که از دختر خانم بدگویی می کرد، اخراج کرده بود، وظیفه داشت که همه کارها را شخصاً اداره کند.

«اجازه بفرمایین من الساعه بر می گردم.»

نیکول از جای برخاست و با عجله از ناهارخوری خارج شد. در تاریکی راهرو متوقف گردید و صدای بسته شدن در و صدای پای مردد پدرش را شنید. دختر چند قدمی جلوتر رفت و در نقطه تاریک تری پنهان شد. پدرش همان طوری که بارها در گذشته اتفاق می افتاد، از کنارش گذشت بی آن که به وجود او پی برد.

آیا واقعاً حضور او را حدس نمی‌زد؟ در این صورت، پس چرا کمی مکث و تردید از خود نشان داد؟ به تندی نفس می‌کشید. شاید همیشه به علت نوشیدن همین گونه نفس می‌کشید. از پله‌ها پایین رفت. کلاه و پالتوی خود را برداشت. و کورمال کورمال را باز کرد.

نیکول از جای خود حرکتی نکرد، و مدتی در همان محل باقی ماند. سپس خواست لبخندی بر لب آورد، زیرا خود را خوشبخت و سعادتمند حس می‌کرد. و با همین حالت به اتاق ناهارخوری بازگشت.

«فین پنیر بیاورید.»

لورسا پیاده‌رو کوچه را که تقریباً همعرض خودش بود، بی‌آن‌که هدفی داشته باشد، طی می‌کرد. این فکر ناگهانی هنگام زغال ریختن در بخاری، به ذهن‌اش خطور کرده و او را متوقف ساخته بود. او نگاهی به اطراف خود انداخت و خویش را در میان دکوری که تاکنون به او تعلق داشت، یعنی صدها و هزاران جلد کتاب، هوای سنگین و آرامش مطلق که از زندگی یکنواخت گذشته حکایت‌ها می‌کرد، بیگانه می‌دید.

او در حالی که دماغ‌اش را بالا می‌کشید، و ظاهراً چنین وانمود می‌کرد که بی‌هدف گام بر می‌دارد. به پیاده‌روی خود ادامه می‌داد و وقتی به یاد روزیسار و همسرش می‌افتاد، که قطعاً از این جریان فوق‌العاده ناراضی است، و یا به خواهر و شوهرخواهرش فکر می‌کرد که حتماً در چنین موقعیتی دکتر ماترای را به منزل طلبیده بودند، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. از مقابل کافه کوچه آلیه، که در آن بیلارد بازی می‌شد، گذشت. به علت تار بودن شیشه‌های آن بازیکنان دیده نمی‌شدند. ولی صدای بهم خوردن توپ‌ها شنیده می‌شد. و حتی ممکن بود حدسیاتی دربارهٔ جریان بازی زد. افرائیم لوسکا، موقع بازی کردن بیلارد...

و این مغازه تنگ و تاریک، سمت یک خانه قدیمی ساز، باکرکره‌های عهد عتیق که از سمت کوچه بسته می‌شد، قرار گرفته بود.

روشنایی از پشت کرکره‌ها به خارج نفوذ می‌کرد. مغازه تاریک بود، ولی دری که به آشپزخانه‌ای که هم ناهارخوری و هم اتاق خواب پدر و مادر لوسکا به شمار می‌رفت، مشرف بود، باز بود. و این هاله نورانی از آن جا بیرون می‌آمد.

از یکی از خانه‌های روبه‌رو جوانی خوشحال و سرشار از این‌که به سینما می‌رود، خارج شد.

لورسا که نه می‌توانست از سوراخ کلید به داخل نگاه کند، و نه قادر به در زدن بود، به مردی که دارای سبیل بلغاری بود گفت:

«اگر اجازه بدهید من وکالت لوسکا را به عهده می‌گیرم.»

«خیر دیگر بس است.» کسی از این موضوع سر در نمی‌آورد. چگونه امکان داشت که او در صدد دفاع از کسی برآید، که قبلاً او را به شدت خرد کرده بود؟

ممکن بود همه او را دیوانه تصور کنند. آخر این پسر اصلاً داخل آدم نبود.

هنگامی که می‌خواست وارد بوکسینگ بار شود، از کنار مأموری گذشت که از مشاهده ورود او به این محل، یکه خورد، و شانه‌ها را بالا انداخت. آیا مأمور پلیس درباره منظور لورسا، از ورود به این محل چه می‌اندیشید؟

«من یقین داشتم که سرکار بالاخره ما را سرافراز خواهید نمود. ولی امروز انتظارتان را نداشتیم... اما در مورد یسارداشتی که حضورتان فرستادم، باید توضیحاتی به عرض برسانم: ژن دوماه پیش در آنگولم به عمل زشت و ناپسندی مبادرت جسته است، که اگر دستگیر می‌شد... حقیقتاً دست مریزاد. خیلی دلم می‌خواست وقتی که سرکار، لوسکای جوان را مورد حمله قرار دادید در آن جا حاضر بودم... از قرار معلوم

ضربات بی‌رحمانه و خردکننده‌ای به حریف وارد کرده‌اید! چه میل دارید؟... چرا؟ حتماً باید میل بفرمایید. چون نوبت سور دادن من است. و اگر آقای امیل بدیدنم بیاید، او را نیز به نوشیدنی دعوت خواهم کرد، زیرا بچه پردل و جرأت و با شهامتی است.

لوسکا شاید بدین سبب که سالیان دراز تنها به سر می‌برد، نمی‌توانست به آسانی با دیگران انس بگیرد، و برای این که خود را با محیط هم‌رنگ سازد، به نوشیدن می‌پرداخت.

بعد پیش خود چنین اندیشید، که شاید در محیطی دیگر، مثلاً در مسافرخانه غرق‌شدگان، این هم‌رنگی و هماهنگی زودتر و آسان‌تر تحقق یابد. و همهٔ رانندگان هنگامی که آنان را برای رفتن به آن مسافرخانه متوقف می‌ساخت، او را شناخته بودند.

ولی آن جا هم تیرش به سنگ خورد. حتی یکی از شب‌های پذیرایی که از جلو منزل خواهرش می‌گذشت، به این فکر افتاد:

«چطور است که من هم به خانه وارد شوم، و به همه اعلام کنم که آمده‌ام بریج بازی کنم.»

ولی ترجیح داد که به آن کوچهٔ بن‌بست، نزد پیرزن کذایی برود، و یک گیلان نوشیدنی بد بنوشد. این همان پیرزنی بود که اتاقی به گورد اجاره داده و آدل هم پس از عبور زن از مرز، دوباره نزد او بازگشته بود. اینان همه مردمانی کم حرف بودند. هر کسی سرش به کار خودش گرم بود. گیلان‌اش را تا ته سر می‌کشید. جلو خود را می‌نگریست و چون به ندرت پرحرفی می‌شد، کلمات به گوش کسی گران نمی‌آمد. و آن‌هایی که این کلمات را بر لب می‌آوردند، همهٔ دانستنی‌ها را می‌دانستند. —

آدل از موقع فرار زن، که کارت پستالی از بروکسل برایش فرستاده بود. مرتب فال می‌گرفت. ژو که کاروبارش دیگر چندان رونقی نداشت، دوباره به فکر خرید یک دکهٔ چوبی متحرک افتاده بود.

شب‌ها کوچه‌ها و به‌خصوص کوچه‌های باریک، همچون نقب‌های زیرزمینی شهر به نظر می‌آمدند، که با عبور از آن‌ها، به انسان این توهم دست می‌داد که گویا در اعماق و ژرفای زندگی دیگران رخنه کرده است و حتی صدای خرخرشان را به گوش می‌شنود.

بدتر از همه این‌که قدکوتوله تصمیم داشت که وقتی نیکول برای عروسی به پاریس می‌رود همراه او باشد. در این صورت او باید با امثال آنزل، یا خدمتکاران پیرکشیشان دست و پنجه نرم کند.

باز پرس جدیدی غیر از دوکوپ که تازه به این سمت منصوب شده بود، به طیب خاطر تأیید می‌کرد که:

«لورسا؟ یقیناً هیچ کس مثل او، این شهر و اسرار و مکنونات آن را نمی‌شناسد، ولی وقتی با نگاه عتاب‌آمیز و ملامت بار دیگران مواجه می‌شد، اضافه می‌کرد:

«صد هزار افسوس که چنین مرد فوق‌العاده‌ای...»

و در پایان جمله، کلمه‌ای به‌طور مبهم به گوش می‌رسید.

مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی، در محکمه جنایی، طوطی‌وار این جمله را ادا می‌کرد:

«سوگند... کنید... دست... لند کنید... به طرف... یان‌بگ... نصفه... گردید»

لوسکا به ده سال حبس محکوم شد. مادرش به دیار نیستی شتافت و پدرش هم‌چنان به کار در مغازه‌ای که روزبه‌روز متعفن‌تر می‌شد، ادامه می‌داد.

پشت یک کارت پستال رنگی که کوه «وزوو» را در حال آتشفشانی نشان می‌داد، جمله زیر نوشته شده بود:

«از ناپل روی شما را می‌بوسیم.»

«امیل»

«نیکول»

اکنون ادموند دوسن، در یک آسایشگاه مخصوص مسلولین به سر می برد. دستریو و به درجهٔ سرجوخه گی ارتقا یافت. دوکوپ به ورسای منتقل شد. روژیسار به شهر «لورد» رفت تا برای دو روز داوطلبانه بیماران را با برانکارد حمل کند. شوهر خواهر لورسا، یعنی دوسن، در یکی از مکان های لوکس، به عیش و نوش سرگرم شد.

پسر دایا با دختر یک تاجر که کودهای فسفردار می فروخت ازدواج کرد. آدل و گورد مثل همیشه، در کنار پیاده روها دنبال مشتری می گشتند. و لورسا، یکه و تنها، با همان شایستگی و متانت، در بیسترویی، با گیلای سی پر از نوشیدنی دیده می شد.

" ژرژ سیمنون، Georges simenon (۱۹۰۳ - ۱۹۸۹) نویسنده‌ی بلژیکی فرانسوی زبان داستان‌های پلیسی/جنایی. در آغاز کار نوشتن، نویسنده‌ای عامه پسند بود. در سال ۱۹۳۱ بازرش مگره را آفرید که شخصیت اصلی داستان‌های پلیسی او شد. بسیاری از آثار او از جمله: کارد و طناب، امضای مرموز، کار آگاه در کاباره، شبی در چهار راه، بیگانگان در خانه، مرگ در پاریس و تبهکار از سوی انتشارات نگاه منتشر شده است..."

مؤسسه انتشارات نگاه



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-964-351-688-8



9 789643 516888

۶۰۰۰ تومان